

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228854**

UNIVERSAL  
LIBRARY





بسم الله الرحمن الرحيم

بسکه افتاد از نعمت شوریدگی نرکایا  
سُست بنیادست عشرتخانه ماینها  
در حریم تپتی آسوده جانی داشتیم  
هر کار برداشت گیتی بر زمین در درگاه  
از ضعیفی جسم ما قوت فریاد نیست  
جنش نظاره ما چهره او بر فروخت  
زنده گانی بی سر زلف تو کردن کافریست

بیر ما خود بخود و او میشود دستار ما  
افتد از پاگر گشتی تصویر پردیوار ما  
آمد و رفت نفس شد باعث ازار ما  
سر بلند بیای گیتی عاقبت شد دار ما  
نغمه گر چند زجا افتد گره بر تار ما  
از نسیم بال بلبل بشکفت گلزار ما  
در گلدی ما نفس شد رشته زنار ما

بسکه از گرد و دشت خانه ما پُرسید	سقف ما بر جای ماند گرفتد دیوار ما
نیت قاسم چه ده ما سرخ از تخمیر می	رنگ ما از ضعف تن ماندست بر رخسار ما
از بسکه برون ریخت غبار نفس ما چون رشته یا قوت بر آید نفس ما باشد گره خاطر محل جرس را سوز دز نسیم مین گل خار خوش ما	اوله جا کرد ز لبس پاره دل در شکن آه در سینه مانا دل بار گر آنست ماتاب تماشای رخ دوست نازک ما
گر چه طفلانیم را و خانه سیدانیم ما شمع را در سوختن پروانه سیدانیم ما هر که گیر و جان ز ما جانانه سیدانیم ما	اوله سوی دیر و کعبه ما راهبری در کار نیست در محبت نیست فرقی عاشق و معشوق مست و حیران تر از ناله زیبا کار نیست
بجان پرو روش چندا نکند و کرد خدایش را نفس آسا کند در دل بود با دشمالش را	اوله ز هجران کی دهم از دست نامان حصار را ز لبس در کوی و عشاق خاک بره گردیند
ز جوش نیتی قاسم عجب دامنم که برخیزد ز صحرائی قیامت مُشت گردی پایانش را	
اوله ز دیرانی بود پر بام و در کاشانه ما را	ز زمین چون نقش پا دیوار باشد خانه ما





بنی سنی و کیمین و فضل خلائق و نور  
بنی سنی و کیمین و فضل خلائق و نور



در طبع می مشتی و گوشتی و منقوش  
در طبع می مشتی و گوشتی و منقوش

بگوش آید صدائی بل عنقا از دروست	در آتش گر بنیازی پر پروا
بغیر از تلخ کامی حاصل اورا نمیداشد	اگر با آب گوهر سبز سازی دا
مسیانی فنار برق تیغی میکند از جا	صدائی آب سیلانی بود ویران

## وله

خطر بوداگر در بحر اندازد کسی مارا	برون ریزد دل سن از طپیدن آبیار
هجر لبه که سن پهلوی گذارم ساده میگردد	کمی شوید دل سن از طپیدن نقش دنیا
شود انگشت حسرت سر و در کام هن پر ا	چو در گشتن نمائی جلوه گر آن قدیر عنا
ز موج اضطرابم همنشین آناه پیش آید	گذارد در در فلماخن جنبش نغمه سحر ا
شود با دودش آب گوهر در دل مریا	اگر گشتی خود ناخدا بنزد دل مارا
محبت پای صبری گردانان کینفتن بچ	در و در پنجه یوسف گریبان ز لیل مارا

## وله

بسکه ضعیف تن ز بیم پاشیده اندام مرا	خاک از دیوار ریزد گر بر پی نام مرا
بچو گل اسباب عیشم کمتر از برگ گل است	گر بر دنگ می خالی کند جام مرا
یا در نفس سر سه در چشم گرفتار ان کند	نکبت پیر این یوسف بود و دام مرا
موج دریا چون رگ کسار همانند بخواب	گر بگوش حجر گوئی ذوق آرام مرا

بار دوش کس نگردم بسکه گردیدم ضعیف  
سایه دیوار سن دار و بپا بام مرا



	وله	
که چون نگه گذر و سنگ از آب بیدار		جغم نرسد آتشی بسینه ما
	وله	
کفن شود کفن در یاسی اضطراب مرا بجای تار توان بست بر باب مرا که موج نکست گل خیزد از گیاب مرا که لبته اند بزنجیر پیچ و تاب مرا		از ملاک گراخی چنین بخواب مرا بنین که ضمیم غم بناله آتشکی است در آتش تو گدازم عجب نمیا شد چنان ز کوچ عشوق پانهم بیرون
	وله	
گرد ما این را ز فاسی است بر خسار ما رنگ این و ایرانه را ز لوی گل همار ما بنض بهارست گوئی در چمن فتقار ما		می طپد از لب ز عشقت جهم ما بهار ما کی نفس جانی فرارم نیست گویا بختند تا نیسی از سر کوی تو در گلشن و زید
	وله	
دیدم مار خنده دیوار ما گرد ما سیلے است بر خسار ما		بسکه پر شد خانه ما از نگاه بسکه میلریم بر خود بعد رنگ
	وله	
بیرون و بهم ز سینه چو آه نهفته را حلق بریده است و دهن را ز گفته را		افلاک پرده دل صد پاره میشود خون ندانست از لب اظهار سبکد

وله	<p>ماه نو یک لب خشک فلک میران تلف این بادیه بجا که کند باران را صافی آئینه بیکار کند سونان را</p>	<p>هیچ کس نیست که ناکام می وصل تویت ابر تگوز حمت سر سبزی مارانگشد باش هموار که آسیب در شتی نکشی</p>
وله	<p>دیر میتم اشک نماید میسیم را رو بزم ز کویچه تو بزم گان نسیم را</p>	<p>غم دیده را جهان همانا کلفت است چون شیشه شکسته که برینیش ز راه</p>
وله	<p>شکست شاخ گل پند ششم آواز بلبل را توان معلوم کرد از بوی گل نیک بدگل را دم شیرست دست لایب دست تو گل را بسازم خشک از خون تو شمشیر تقافل را</p>	<p>لبکشتن بسکه محور وی او گرد تمجیل را ز آه عشق بازان رتبه دل میشود حاصل ز خود بیرون نهادم پایلا لایب وی اگر دما بمیر از دروای دشمن که هم در عرصه شتر</p>
وله	<p>تاج بد بد شود از بال هما بر سر ما گریه روزی مایا د کند دبسر ما</p>	<p>نمیت امید سعادت بدل از خنما اختر سوخته را مظهر سر نامه کنیم</p>
وله	<p>هما شمع مزاج خویش سازد استخوانم را</p>	<p>چنین گر شعله حزن تو عشق افروخت جانم را</p>

ز مهر خاموشی ندارد و نامش نفیشتی	گذارم گزنجائی موسی در کاغذ زبانه
----------------------------------	----------------------------------

وله

ما وادی شوکت منزل بند بند ما	طین پیرنخاسی نبض تابود پست بلند ما
مریان گاه اساعیل بی تیغ خیم ابرو	غبار آلوده خون آید ز حلق گوسپند ما
دران محفل که جوش بزم از موج صفا باشد	سپند آسا گهر سوزند در دفع گزند ما

ز قید عشق قاسم چون کسی بیرون تواند جفت	بود گیرنده تر از چنگل شاهین کمند ما
--	-------------------------------------

این گرانیا ز دردت گزج باشد مرا	چون روم از خویش بیرون نقش باشد مرا
نیتیم آزاد از خود گزبون آیم چو عکس	جوهر آئینه نقش بویا باشد مرا
میشود در آستین کم همچو نکست در داغ	دست چون بی زر بود رنگ باشد مرا
موج اشکم بی سخن اظهار مطایب بکند	جنبش ریگ روان بانگ زار باشد مرا
فیض خاکستر نشینی مهر صبح دوست	دود گلخن سایه بالیها باشد مرا

وله

نکنند گو کسی از قید غم آزاد مرا	گره دام بود بخیه فولاد مرا
همه تصویر تو آید بزبان قلش	عشق روزی آید صفی بجزاد مرا
بسکه هر دم ز تنبیه بلباس گرم	میتوان خواند بزم تو پر بیزاد مرا
پیکر کوه بصری افکنم از آغوش	هست از درد تو خاصیت فراد مرا

اگر آن شوخ کند بعد فتنای	ذره ذره همه جمع آیم و صورت بندم
سند از عقل بشاگردی برن فخر کند	قاسم امروز که صائب بود آستاد مرا
برپای دار آره خد موج خون ما	آید ز نارسانی بخت زبون ما
طغیان کند بفضل زیستان جنون ما	دیوانه مشویم چو پیدا شود قریب
وله	
عکس ما چهره مقابل نه نشیند اینجا	کوی یارست که جز دل نه نشیند اینجا
گرم رو باش که کاهل نه نشیند اینجا	ریگ صحرای محبت کفریای بدست
وله	
رنگ رخ گل بست حنا بال پریم را	مانند گبوتر که کشالش ز غریزست
روزن شود این نیانه چون بند دوم را	هر ذره بوی رانه سن سینه آهست
وله	
بطپیدن نتوان دلدوم را	جنبش بال خیالم شکند
وله	
آئینه را بعد نظر برده ایم ما	از سینه دل بجای گزیده ایم ما
وله	
در دل سینه او گر بکادم سینه خود را	نسازد صاف با آئینه ام آئینه خود را

نش طوفان محبت تا که بنمایم	گفت دریای آتش خرقه پشمینه خود را
----------------------------	----------------------------------

وله

یادی دمان پاک قاسم کی سخن آید	نر چوب سرو تبراشی اگر سوک قاسم را
-------------------------------	-----------------------------------

وله

می که در کشته طوفان آستانه ما	هوا چو گردن نشیند بفرش خانه ما
مدای ماز تب مرگ فرجهی گرفت	ز خرنشیت تخی استخوانِ شانۀ ما
جستجو نه نشینیم تاریق ابریم	بتنِ رگِ نفس ماست تا زبانه ما

حیات سدره دوست میشود قاسم	جز از نفس نشود حسایلی میسانۀ ما
---------------------------	---------------------------------

وله

مرا کشته عشق ترا شمع می نمی باید	بهر جانش لب سیر درون آرد زبانی را
----------------------------------	-----------------------------------

وله

نرفت ذوق شهادت برون طلیعت ما	سرم بریده بود بار نخل تربت ما
ز نالپندی مردم غریز خوشیت نم	بود گرانی ما از شکست قیمت ما
ملوک پای ز عهد قدیم بر زده ایم	هنوز میطپد از شوق دست بیعت ما
چو دواغ تازه که رو آور دنیا سوک	ما هم روز پهلوی ما فراغت ما
زیگساری غم تو به شد گل بزرگ	که بود چرب ز حسرت لب ندامت ما

	وله	
گر کشاید ز جبین عقدۀ جان فرسارا برزینے که ز شوق قدیمت خاک شویم گرد و گردگیر پس جوش تواند کردن دل بی عشق ندارد خبر از جلوه حسن گوش تصویر صدای دین تصویر شنید		محرمه مار شود عقدۀ خاطر ما نقش مار روی نماید چو گذاری پا کف دریای قنایال و پر غرقار پشت از بادیه بود آئینه بینار چشم حیرت زده داند نگه اعمال را
	وله	
جلوه آزار دوزد لطف محنت زاده را در بیابانی که وسعت خانه زاد نفس است چهره صاحب صفرا حاجت شایسته بسبب انشای ماتنک افتاده است		هر گهر گرداب باشد در محیط افتاده را پاره سازد کوشش شوقم کند جاده را چشم و ابرو خود خط و خال است و سیاه میتوان با نپینه چپا از شیشه ماباده را
	وله	
هر گه غمت بفرخ جنون افکند مرا جوش پری ز خانه برون افکند مرا		
	وله	
درین بازار حسن خط برون آورده را نام که جز گرد کسادی نیست کالای کام نام		
	وله	
سست پی باشد غم دنیا دل زاده را از صفا آئینه ما عکس سازد رنگ را		

را خاموش سازد جلوه خاموشیم	استخوانم سر سه سازد در فلاخن سنگ را
----------------------------	-------------------------------------

وله

منده سازد بر زبانه ز دل تغیر را	چون نفس در خولش نزد خواب بن تعبیر را
بر سیاهان محبت را نشان دیگر است	دو دسازد خون گرم جو شهر شیر را
بهر خود بینی چو بر دارد نقاب از روی خود	آب خجلت لبس بود آینه تصویر را

وله

نیال سر و قد است موج عشرت را	ز طوق فاخته باشد کند وحدت را
هزار ساله از خولش تن جدا مانده	چو روی خولش به بینی بچشم حیرت را
تا شدیم و ندیدیم خاطر جمعه	ز سنگ تفرقه کردند لوح تربت را
سر نه گرد کسایت غلبش عاشق را	صد بلند نشد از شکست قیمت را

وله

بخط شورش دیگر فزاید سینه را	عکس طوطی آبروی سبزه کرد آینه را
طرد گرد آب ز هر از بجز گوهر سحر خیزم	منیت غیر از چشم افی روزنی بجنینه را

وله

گردید هوای خانه فالوس	پروانه شمع آسپار را
-----------------------	---------------------

وله

ادم کرد آن زلف پر پیچ خم خود را	که آمو چون نفس از خولش نزد در خود را
---------------------------------	--------------------------------------

بدان سر می سن میرد دست سولی	گل بدنامی سن می شناسد
-----------------------------	-----------------------

ول

خاعت عاشق بود از روسفید بیای	سج جوی شیر شد تار کفن فرما
------------------------------	----------------------------

ول

شب که بی روی قشدری ننگ بو گلزار با	بسیان را سوخت از فریاد ما منتظر
زنگ روم با علاج از شیشه کوسا غنچه	پای در گل مانا از تعمیرین معمار

ول

نیت آسایش ز کشتن عاشق بدیاب را	بوی خون سن گریبان سید رو قصه
--------------------------------	------------------------------

ول

بدید و کعبه سیر قصد سرستان کردی	که روز جمعه باز یگانه طفاست مکتبه
بهر جا سیر و ددل رخ او را حسین ارد	خی افتد بنجا که امینش افلاک کعبه
بد و رخط مشکین چشم سستش شوخ تر گردد	که بتیابی ز روز افزون بود بیا رشت

ول

نیت فوق صحبت کس عاشق غم خورده را	چون پری دیشبه دارم بزم برهم خورده
----------------------------------	-----------------------------------

ول

ز خون گرمی چرا بریان ساز مرغ واهی	که دارد گرم چشم سست او عاشق زنگاه
بگوش بحرین لذت لب تشنگی گفتم	طیید بخواهی دل بیرون نکلند از آب



وله		
جوهر آئینه باشد رخسار آئینه را اضطراب موج جوهر تار تار آئینه را عکس دل هرگز نمی آید بیار آئینه را سیکزد بی عکس او جوهر چو مار آئینه را		گشت تا عکس خطا و نوبهار آئینه را گرمی از ناز سومی خود به بنی میکنند چشم حیران فارغ است از گریه با می خوش افشا میخورد بر دل نفس چون خالی از یادش شود
وله		
سر و سومانست موج قمری غمناک را حاجت مرهم نباشد سینه صد چاک را		در چمن چون جلوه گرسازد قد چالاک را کار گرد و لبه تر چون رخنه گرد و بیشتر
وله		
ز دود و دود سمن تیره طاق ابرورا که سوخت تشنه لبی سبزه لب چورا در آسینن نمخدر کس بت سخنگورا		چه حاجت است به شاطر روی نیکورا بیا نخر می ای آب زندگی بچسبن کعبه عشق تو رسوای خاصن عاظم کرد
وله		
رم آهوت گرگان لهر جاش شبان پیدا بود هر چند شب تاریک گرد و آسمان پیدا		ز چنگ هر وارستم که شد عشقم بجان پیدا شکوه سر و زان رجحان چل کی ماند
مال سر نوشت خویشم چه خواهد بود بدور روی او گردید تا از خط نشان پیدا		

کس بادی عشق بی پایان نرسازده است	هر چند نظر کار کند یک دم آهوست
چون مردمان دیده عاشق نگرانم	گویا بسرم چرخ مقوس خم ابروست
روشن نماند صبح قیامت نه خاکم	نار یکی این خانه ز چشم سیر اوست
آنغوش بخیال زده کونین کشودیم	یا آنکه خیال کمرنگ تو یکموست
وله	
نیست بوجی اگر سیلی خور دوریا بوج	بخیه با خر قدام سومان نامهوریت
اگر خون در عقل آخر سیر سدر کاسیت	از دم مجنون مر از بخیر آتش کارسیت
وله	
و جشی عشق ترا نیست بیک است قمار	اگره دامن تو چون یک دامن می بایست
وله	
دل صد پاره در سینه از دستت دادم	که زخم سنگ از سوزن گان نمود خست
وله	
در حریم که عشق پروانه است	بر جبریل کاه دیوار است
وله	
بدولت گر رسم بی وصل بیت	مرا بال هماره گان اعلی است
نه بندم لب ز حرف سردی	
دلمان بر چهره من طوق قمری است	

گل ز صلیح آورد تا شود یکجا گلاب	دستان را گرمی نهنگ با عین مطاب
گوهر من آب گردد گر شود دریا گلاب	رسی در جاده خود طی منزل سکینا
آب تا در گل بود آست بر مینا گلاب	سیت قدری به یکس اور در دیا رختون

وله

ماند چشم کور کرد خواب دشمن است	ولهای غافلان ز می ناب پوشن است
--------------------------------	--------------------------------

وله

شمع هزارین شفق صبح محشر است	بعد از فنا بیا دل ب چون عقیق ادا
-----------------------------	----------------------------------

وله

کز نوی میان تو دم خانه سورت	وقت است که اشک از قره ام بال برآرد
قاسم نغم روی با آن دیده که کور است	در خود زنگاهی دگری عیب تو آن دید

وله

دانش گویا بزرگوار ز ماند است	از منم کی بقظیم گدا خیزد ز جای
از نزاکت بر تن نقش جوهر مانده است	دش خواهد است با شمشیر ترک است

وله

دست چند نخل سر تربت می بست	شان روز که باد از سر خاکم میرفت
----------------------------	---------------------------------

کاش آن روز که دل سیر و د عالم میکرد	رگ جان برکش آن قد و قامت می بست
-------------------------------------	---------------------------------

کس بادی عشق بی پایان نرسانده است	هر چند نظر کار کند یک دم مهو است
چون مرد یک دیدۀ عاشق نگرانم	گویا بسرم چرخ سقوس خم ابرو است
روشن نکند صبح قیامت ته خاکم	نار یکی این خانه ز چشم سیراوست
آغوش بخیز از کوفین کشودیم	یا آنکه خیال کمر تنگ تو گیوست

وله

نیست بوی جی اگر سیلی خور در بیا بوی	بخیه باز خرده ام سومان نامور کیت
اگر خون در عقل آخر سیر سار کاست	از دم مجنون مر از بحر آتش کار کیت

وله

و جشی عشق ترا نیست بیک است قمر	اگره دام تو چون یک دان می بایست
--------------------------------	---------------------------------

وله

دل صد باره در سینۀ از دست به دام	که زخم سنگ از وزن گان تو انداخت
----------------------------------	---------------------------------

وله

در حریم که عشق پروانه است	پر جبریل کاه دیوار است
---------------------------	------------------------

وله

بر دست گر رسم بی وصل رویت	مرا بال همافز گان اعلی است
---------------------------	----------------------------

نه بندم لب ز حزن سر و تهر می  
دمان بر چهره من طوق قمر می است

بیا چشم تو شد عمر ما که چون مجنون	کمند وحدت من چسب غزالان است
وله	وله
دلگرم گر چاک میگردد طپید توهای لایق	سختوار از میان گمشد و ما سخن بید است
گذر باین طراوت کرده تا بر سر خاکم	کفن در یکمین تازه تر از یا همین است
سیریم صحبتی با یوسفی از رم که از یعقوب	در آغوش جدایی همه چو خاک پیرم بید است
وله	وله
شب که بر روی چمنه زلف ترا تاب شکست	شدید تو ساغر موشی منتا شکست
نیت گریان ترا شکوه ز بیداد فلک	کی صدا خیزد از آن کوزه که در آب شکست
خون دیوانه من سنگ بکفت می آید	رنگ جوهر بر رخ خنجر قصا شکست
لبیکه سرمایه غفلت تنگ افتادم	چشم پوشیدم و در دیده من خواب شکست
وله	وله
دریا چو سیل در رگ گوهر دیده است	یک آریده نیت که از خود رسیده است
وله	وله
یار روزی که در اندیشه بیدار دست	رگ خاموشی من جوهر فریاد دست
سرم آن صید که پنجر زبونی شده ام	پیلوی لاغر من خانه صیاد نیت
وله	وله
نشان از چشمت کوثر خمار عاشقان	تشنه گوهر اگر دریا خود به سیراب نیت

	وله	
خسک شد من ز دو عالم من از سعادت بیشتر رو و بنجاک چو از پاشنه تندگی بخلوتی که زمرگان اولشور اکیم ز قرب عشق دل من میشود مجروح		سفید بختی مار از ج کافور است دلکیده زنده عشق تو نیست در گور است جگر کجا که خم پای نیش زنبور است که طوق فاخته بر سر وز خم ناسور است

	وله	
نیت بر کز لب خط مرغ و دم میرد چون خیال من بود حسن تو معنی فریب جیب باشد اگر کند لغو بخت چال خط ترا		دست زرق دل من از دمان تنگ است آنکاز از رنگ کسی بوفی نذار و رنگ است آنقدر خوبی که صاحب حسن بود رنگ است

	وله	
از جنبش ابروی تو شد زنده دل من گردیده ز هر ذره گل روی تو پیرا آغوش ز خمیازه زخم تو به بنم		دل و زتر از تیر تو افتاد کمانست چند آنکه درین بادیه گم بود نشانست گر بجنبه خورشید چاکل از سوی میا

	وله	
معنی زلف نارنج نمود و دماغ سوخت		می در بایغ بود که لب بر بایغ سوخت
		معتوق جلوه در دل هر ذره میکند نور چراغ را نتوان در چادر غ سوخت

اکس ندانست که مانی بچه داناوست سر و با قاست تو از همه چیز از اوست	حسن در لاله و گل جلوه شکنم دارد قمر می طوق بگردن بعد آمده گفت
	وله
خط غبار است که از گردش دیت بر خا عشق ماهی است که از پیش مودیت بر خا زخم دیگر کف آورد که رفویت بر خا	طرفه شوری بدل از روی نگویت بر خا روز عشاق چرا تیره نباشد همه عمر دل بیک صل ز عشوق تسلی نشود
	وله
پرتو خورشید را دمان گرد آلوده نیست گر رگب یا قوت گرد و نبض آسوده نیست بر روی خاک نقش پای ما آسوده نیست بام ما چون خانه فانوس گرد آلوده نیست چسب آئینه کم از دمان خون آلوده نیست در نوشتن حرف ما را احتیاج دوده نیست	سایه دیوار ادا ز تیرگی اندوده نیست اضطرابی نیست عاشق لب بر صورت که در جگر ادرکیم ذوقی که ز بجوم اضطراب قطره کافیت ای لبر با زخمت کش از خراش ناخن غم چهره تا پرداختیم در لباس دود دل هیچی عاشق شکوه
	وله
که خون خفته ما مشک ناب می بایست	شخصیه زخم تو بار و زحمت سگوبید
	وله
هست گر عکس مرا آئینه نیست	کار باق سم بعکس مدعاست

## وله

بجزره و دیده ما بزند آنکه قاتل است چو سیل شعله بود سه آنهی چه کند چنان ز عشق میای سوختن شده ام تن خراب بگرداب دل برد مارا	که جنبش مژده ما طعید نل ماست بجز زمین که نباشد حصا منزل است که گردش نظر مور برق حاصل است شکست کشتی ما موج روی ساحل است
--	---

## وله

دیگر خط نرفته سیاهی کشیده است غافل مشو ز فتنه گرد و نل که این حرفین	هر کس که پدر و تیر و آهی کشیده است دام سیه بنجاک سیاهی کشیده است
--	---

## وله

جز خیالش در دل عاشق کسی را نیست بر نهاد گذش عاشق حرف تند بوالهوس	خانه آینه را بیرون تماشا کرد نیست لاف مروی چون ز نام در سو اگر نیست
---	--

## وله

ز محسبانی دنیا بخود نمی بالم	که آنچه مادر خود خوانده ام زن گریت
------------------------------	------------------------------------

## وله

سروش شوق بگو شمشیر این صده دردم پوشتم از زخمت دیده از سخن افتم سواد خوانی طفلان بخت تیر عشق	که تنگنای کمر جلوه گاه آغوش است که چشم بسته عاشق زبان خاموش است زنسختی است که یک صفی اش فراموش است
---	--



	قیامت قدنا ز فرین اوقاسم چه مطلق است که یک مصرعش فراموش است	
پرتو شمع چو بوی گل برودن از خانه رفت شور بر خیزد ز طفلان هر کجا دیوانه رفت		شب خیال روی در دستاورد و انداخت کرد طغیان اشک در دل چون محبت پاد
	وله	
رنگ بر چه ده من چون نفس سوخته است بوی سپهر این یوسف نفس سوخته است سینه تاجک نگر دید لب سوخته است		ز اضطرابم نه همین دل عین افروخته است هر کجا آن گل رخسار بر افروخته است نال بی زخم محبت نتر او در نگین
	وله	
سر و بر صفه گلزار خط بطلانست جوهر آینه بر چه ده او سوانست بتیو بر چه عشاق گرد پیکانست بچینا بر لب زخم جگر م دندانست در دل زنده عشق تو نفس مرگانست		در چنین تاق راوشیفته جوانست از لطافت رخ او را بنود تاب نگاه کس نیاید بر مجور تو کار زده رفت تا خبر یافتم از لذت خوننا به غم طپش دل به تنم گردش چشم آهوست
	وله	
	پیکرم در هیچ صورت نیست بی سوج شکست گر شوم دریا کف من استخوان سوده است	

اشب که نه ز شهر تو برقع ز مال داشت	نور چراغ آب گهر در پیاله داشت
وله	
معشوق چو بید نیاید ز زبان کار	رنجی ست جدائی که بسوزن تن و جان دوست
وله	
دوش دل که ز لور حنت یاد در پیانه داشت	کلبه ام مهتاب از بال پر پروانه داشت
کاجس از عشق و اکم در کشاکش بوده است	سر و سر جازن شد از بال قمری نه داشت
عقده در یاسی شوق مایع از دل نبو	رشته زنجیر ماسه تا بسیر کیدانه داشت
وله	
عشق در ویرانی دل تا سیر تعمیر داشت	خانه ما عنکبوت از جوهر شمشیر داشت
پادشاهین ماند بر جاد و نقاشی هر کردید	شمع این فانوس گویا رشته زنجیر داشت
وله	
چون غنچه جان نشکند از ذوق شاد	آب دم تیغ نولیم سحر اوست
وله	
خیال زلف تو تار کفن باشد شمع دان	منه پادشاه را که انجاد ام در خاک
علاج بیدماغی مای من ابرو کندم	زیاد و مغر خشکم و عن بادام در خاک
وله	
خاموش ز لب بردارند لایه نشینم	سیماب سخن خون شده بر پایی نفی کن

	وله	
بال پروانه زبانیست که فریادش نیست نیست یک شیشه اشکم که بر زانویش نیست سایه سر و کم از طره شمشادش نیست		سوختن عرض تناسبت سپید نگشت نا بملوت که دل پر تو روی تو فتاد تانیسی ز سر زلفت تو در باغ وزید
	وله	
آبی که چشمه شایسته درون گهر نشد		حیرت علاج دیده گریان نمیکند
	وله	
فیض صبح کفتم رنگاگر پیدا کرد		در قبائی شفقی از سر خاکم بگذاشت
	وله	
هر بخیه که در خرقة زدم قبل نما شد		تا قطع نظر کردم از خلق بریدم
	وله	
دستم گرفت و خون مرا پایمال کرد مرغی که وقت خواب سر زیر بال کرد		قاتل دو کار در حق من کرد و در قتل یاد آیدش ز چتر سلیمان و خورش
	وله	
گفتگوهای زبانی بلب بام افتاد بر سرم باد و گشی از شفقی شام افتاد همجو دیبا که بر روغن باد ادم افتاد		باز مشتاق ترا بوسه به پیغام افتاد لب سیکون و خط سبز یکیدن دارد سوی من کرد نظر من همیشه چشم شد

	وله	
بتماشای تو خورشید برآورد و سری خط که آورد و بگوش تو سری میگویی		دلش از دست شد و صورت یوار بماند رفت آئینه اسکندر روز نگار بماند
	وله	
در وادی که ریگ و ان لوک نشتر است می خورد و بوی می شمید از لبش کسی		بیچاره آن سوار که از خود پیاده ماند کز تنگی دمان بلبش رنگ باده ماند
قاسم فناد خود بخود از چشم گمانات در نیم راه دید ترا استاده ماند		
ز حزن مردم دیوانه بومی خون آید اسیر سنگدانی شوم که از سر ناز به روی خاک شهیدان غمزه آهش		رنگ کشوده مار باغمانشی بستند دل شکسته ماراد و بارش بستند که همه چو آینه حیران و صاف نبستند
	وله	
گرد و دلش پریشان چون نف کشان پیمیده و دوزخش از خانهای مردم سکین دل معشوق داکم بجای خود		سوی میان اورا هر کس بجناب بید تاروی آتشینش چشم پر آب بنید روزی رسد که بلبل گل را گلاب بنید
	وله	
آمد نبفته خط سبزی تو در نظر		چشمم بزنگ پید و بادام تازه شد

هر کس می بویست گل پیرین شست	پیراهنش جو سرو برانام تازه شد
وله	وله
و لم چون پر تو خورشید بر خورشید میل زد	سباد اشک چشم بقبراران بر زمین افتد
چو گرم ناله کردم و چین بلبل شاخ گل	بروی لاله و گل همچو اشک نشین افتد
بچشم گوهر مقصود دل شد بغضه کافور	سباد صبح با آهی بر وزد اسپین افتد
وله	وله
نگه در دیده دوسر گرم سیر باغ خضام	نشیدم غم از در آشیان پرواز میگردد
ز بخت و از گونی دست و در آستین دارم	که چون سیلی خورد زانینه عکسم باز میگردد
مگر در دیده آید در نه چون بنی جلال	نگه راجنش فرکان ما پرواز میگردد
وله	وله
دران یتخانه لاف سرخروئی سیر خرم	که مرغ زنگ ما عقیابیک پرواز میگردد
وله	وله
نیاید از فلک جوری که از بخت نبون آید	رسد گرفتیر بر سایه ما خون بر و ن آید
بغیر از دیده عاشق که بویان گوهر افتاند	ندیدم بی صدق خستی که از دریا بر و ن آید
دلبس گرد و کدورت جمع شد در خاطر مشا	که گرسنجی دلم را از همه اعضا فرو ن آید
بدریا گر نمانی شست و شو بخت سیاهم	اگر گوهر بر و ن آید ز رویا نیلگون آید
دلیل پستی بنیاد هستی قاسم نیست بس	چو آید طفل از ما در بد نیاسر گون آید

غمت آخرم در شمع و کوا فسانه میسازد بشیر نی دلم را سوخت شمع شعایر خسا	همه طفل را دیوانه نام دیوانه میسازد که دم از انگبین میگردد پرهانه میسازد
---	---

وله

لبکه یاد شوق چشبی در دلم جا کرده است در بهار عاشقی آن مرز عجب لب نشانه ام جذبه باید در محبت رهبری در کار نیست از نیسی کی توان خاک مرا بر داشت بیم خویت در پس دیوار دار و جلوه را	گرد و گریز در خاکم چون ناپدید میبرد کابری از آب از دم شمشیر قاتل میبرد نمودی پروانه را خود در کج بخل میبرد سیل گردم را ز کولش با سلاسل میبرد از بنای خانه فانوس هم گل میبرد
--	---

عشق قاسم چون گذارد پایدل دل میبرد دزد چون در خانه آید جنس قابل میبرد	
---	--

بآن زمین که خرام تو رنگ میبرد توش باش که دیوانه در بیابان است	ز نقش پای تو نقش تو رنگ میبرد صدای آب که ساز رنگ میبرد
--	---

وله

دسبکه ناخن فکرم بدل طپان گردد برنگ آئینه ز بس حریص آن ویم	ز چهره در و دیوار خون روان گردد چو چشم باز کنم جمله تن عیان گردد
--	---

بذات دوست کسی بی نمی برد قاسم یقین ماهمه در وادی گسان گردد	
---	--

<p>هر که از زانه می نپداشته تم دیوانه بود عشق را در جانفشانی منت جبین است</p>	<p>نی همه صورت که چو متی بیجا بود شمع گریال پری می داشت خود پزانه</p>
وله	
<p>بنحاطرم ز غمت آفتاب رخبار وطن کرد شدم بجو آب عدم تا شزم غفلت یار برای تیغ شهادت جسم زار چپخت</p>	<p>که آفتاب طلوع و غروب دل من کرد زمانه نپید ز گوشم کشید و سرت کفن کرد بدل فشان غمت آفتاب رخبار کتن کرد</p>
وله	
<p>چو آن نسیم که آید درون خانه ویران</p>	<p>نفس ز جای بجنبند که در غبار نهفته</p>
وله	
<p>ل خراش ستم زمان دارد بسکه شد خشک پیگ از مکسم ب چو عریان تنی جباب شود بسهم ره بنحاطرت چه عجب</p>	<p>ز راه سگه در میان دارد تن آئینه استخوان دارد ماه پیر این کستان دارد که زمین جادو آسمان دارد</p>
وله	
<p>که با سر محبت زن عمر تباهم بگذرد که دشن گشت چشم از خیال نوی بود که خواهد غم و حزن از دیوان عشق</p>	<p>گرد بر خیزد ز سر جاسان ماسم بگذرد سایه اندازد نوس گریه لگا هم بگذرد میشود پاهال مطلب اگر گوایم بگذرد</p>

آسمان را پرده از چشم عاشق بیکشم از عدم می آیم انبیا با هزاران آرزو چون خراش روی بکین می نماید نظر	اگر چنین دل خون شود انجوی آسم بگذرد ای فلک بیا وقتی کن تا سپاهم بگذرد برق خورشیدی که از روزیاهم بگذرد
---	---

وله

اگر دم بر آسمان شده هم رنگ آسمان	فرزند رفته رفته بدو در پدیده شود
----------------------------------	----------------------------------

وله

سنگ طفلان همه در سیکو چون دل بند می نوشتم غم دل ریخت ز نرنگان اشک لفظ و معنی قلم و ناسه بیان را هم خورد	خاک لب تشنه مار یک سون با هم خورد
---	-----------------------------------

وله

هر کسی را در مقام خویش می باید گذشت	صورت منصور را بر دار می باید کشید
-------------------------------------	-----------------------------------

وله

برت عاشق چه مضمون پر پیام خودان حریمم را در حیرانی چنان ز دیدن دین کنم تحریر و وصف شوخی حشمتی عجب نبود ز دور و دل قیاس حال سن زین بنیاد	دری چون ناله با شکست استخوان که جاسی حرف چون ترکان هم بر زبان که نوک خار هم ایسوی ترکان بر زبان منی چون گوش بر آینه از عکس فغان
--	--

وله

عبارت نمود و اشکم از دل پر و در خیزد	چو در نیمه و از آید زنگم از رخ گرو برخیزد
--------------------------------------	---



	وله	
<p>سوزنامه صبح در شکم دارد نگاه بر سر فرکان چو ابرنم دارد که یام بودن چشمش بنم درم دارد کشد صورت دل گرچه غم دارد چو بی گواه بود مدعی قسم دارد</p>		<p>چو صدف بنا گوش او بقم دارد نگریه که بر دود ایم بی تو هنوز زنای کی نگه ما گرفت محرابی ز بس لال ترا تشنه اند خاطر ما بحق مصفا رویت که برده دل من</p>
	وله	
<p>خال تلخ کار سی پنجا کم نمیشک خیزد که آوز شکست استخوان از یام در خیزد سیانی لاغری دارد که غوش از خیزد خیال چون دل خیزد و صبح اگر در خیزد سفال از خاک در باغ محبت با ثمر خیزد عجب بود که در صبح قیامت پیش خیزد</p>		<p>چنین کز یاد خسارت تو شهید از جگر خیزد خرید و سیانی در دیاری سبک خاطر لنانه وصل خوابان چیت از خیال و پیا نماند در پرده ملی راه فنی شیده شربت فغان از سینه ام لبر زو غ دل مولد ب خواب نیستی آسودگی نبود شیدیش</p>
	وله	
<p>اگر در خواب محمل نقش بر آبی تو نم زد</p>		<p>ز جوش نیستی در چشم بیداران نمی آیم</p>
	وله	
<p>و این محراب که چشم افیش یکوان باشد</p>		<p>بنام ساده و جیها بنوم هم جان باشد</p>

نشان ناخوشی باشد و هم نشود هستی را	نکته باشد نفس اجنبش یک مان باشد
	وله
از بیغی دست آهم سینه تا دامن زد از کج تدبیر نتوان بست راه اضطراب	سایه مار شکست رنگ پیراهن و رد دل چو آید در طپیدن جاسه لم بر تن زد
	وله
تتم بوصول او از تمت هستی نعل باشد	نفس در سینه ام بال طیبیه نمایی ل باشد
	وله
از چنین بانو برای لا و بالی پر شود از چنین جوش محبت گرتی سازد مرا یاد هم آغوشیت چون نیم شب آرد	همچو گل پیانه عشاق خالی پر شود دیدم آئینه از خواب خیالی پر شود دل طبعی را نکه از دوقم نمایی پر شود
	وله
چون قدرت نظم تجلی شد بسکه تلخی کشیدم از ابام مد عتاب انتظار داشت با خیال تو هر شرک از چشم	سر و سومان طوقی قمری شد رگ جمانم زبان انفعی شد لفظ برب رسید و معنی شد تا بدامن چکبید و لیلی شد
بسکه با کائنات صان شد م سینه ام بوح شقی ملو طی شد	

وله		
عکس ما آئینه راسنک فلاخن میکند در چو بندی مرغ و جشی او بر وزن میکند نغزش پای هر نفس طوفم بگردن میکند گر شود آرزو از خود شکوه از سن میکند بر چراغم جنبش دل کار دامن میکند		کی بیکجا گشته عشق تو نسکن میکند گر شوم خاموش حرفم ز سر زبان پرت کی تو انم در ریش و بر قفای خویش کرد با چنین شوخی چسان سازد کسی یار چنان کشتن شمع تراست نباشد ز آستین
وله		
سایه آهست که از نپسیر میسر وید بکجا کاشته ام دانه کجا میسر وید که بھر جانگر م رنگ حساسیر وید سبزه ماست که بی نشود نما میسر وید کز زمین دانه ما برق بدلا میسر وید گل جدا از گل من رنگ جدا میسر وید		چون بدل یاد تو ای سست فامیر وید عقدۀ خاطر من شد گره جبهه او دارم از کادش غم دیده خون آلودی بخت انگشت بلند از اثر جوهر خویش خوشه چین پنجه ز آهن چینی رنجه باش عشقم از دین زلفت خوی به تنائی دوا
گذرد چون بدلم یاد رخ اوقاسم چون گره غنچه ام از بند قبا میسر وید		
وله		
آرد پا دم دانه ام از آسای خود وید		نیت بردوشم ز کس باری بغیر وید

وله		
سایه بال هما افتادند و یوار بود گر لعل گرفت این یوانه در بازار بود زنگ زرد و ماطانی طره دستاره بود دیدم بر رخساره چون بر در گلزار بود آمد و رفت نفس بسیم استغفار بود چون پر طوطی مرا آتشیه در زنگار بود	تاج شاهی بر سر مایه آزاد بود کی ز جوش جهان مجنون مایهون فار چون گل رعنا پریشان بود بر تن لبکه از نظر افتاد چشم تاز و لیش دور شد بی وصالش تو به از زندگانی دیشتم لبکه تر بر خاست عکس از ردی اشک بود	
وله		
بز محراب شمع روشن از بیت ماکرده اند	شام رنجوران هم تار یک شد از محبت	
وله		
جام هر که سزنگون شد سر بد ریامی نه گرد از ویرانه من رو بد ریامی نه	چون حیاتم تشنه کامی مایه سیر نیست لبکم نم زد دیده از چشمم نرم مانند سیل	
وله		
زمین خانه ام نازک تر از بام حباب کنانی چون سر مکتوب بوی کباب رو در آفتاب از خانه بن تاباید کنم در کوه اگر فریاد از دریا جواب	چنین کز آتشین سیلاب اشکم بشتاب نباشد خالی از درد و جگر پیغام شتاقان مرا یاد از آسود و نگذارند کیاست ز تاثیر فتنان آتشین بر عکس کارم	

وله

خانه فانوس شد ویرانه ام	شمع سیردن پرتو از دیوار داد
بی کفن عاشق بزمیر خاک شد	نخل با پیش از شکوفه بار داد
بسکه شدن ازک تنم از جوش ضعف	جامه عریان تنه آزار داد

وله

خونریز ستم چو یار من شد	گل حلق بریده چمن شد
برخاست ز سینه گردبادی	وز بوی تو آهوی فتن شد
ز خیک نشسته بود خاموش	چون روی تو دید در سخن شد
آمد شد ناله بسکه پُر شد	هر روزن خانه ام دهن شد

وله

سوی سر چشمه حیوان نرو دلش لببت	آب را خضر تو در آبله پا دار و
--------------------------------	-------------------------------

وله

دیکه خور و پخشان بلبل او سو گند	شکر بجانب هندوستان مناسب شد
چنانکه ماه نواز آفتاب گیر و نور	چراغ خانه ما روشن از کواکب شد

وله

لبش بکیدم و خاموشی آرزو یکم کرد	کبودی لب او سر سره در گلویم کرد
---------------------------------	---------------------------------

وله

در گل آتش بوستان گریه آب گوهر است	سوختم خاکستر پروانه زان خاک بود
در عزای شمع من قاسم بنگارم سحر	تا پر پروانه جیب صبحدم در چاک بود
دو دآهیم در لباس صبحدم گرد و بلند	در زارش استخوان ری شود سوزان <sup>سپند</sup>
بیک عاشق ز کوشریاک امان کی شود	جامه آهگر شود از آتش سوزان <sup>سپند</sup>
روز و شب قاسم گبو شمع این ترنم میزنند	دفتر غفران سیاه و جامه عصیان <sup>سپند</sup>
سراپا سوخت گر مجنون غم لیلی نمی سوزد	در آتش گرفتند دیوان کس غمی نمی سوزد
چو در پوشیده شد حالی رو کس ناچه بیند	بگو هر که چراغ دیده اعمی نمی سوزد
گر زیم در بنام گریه هر که خشکین گردد	جهان گر شعله گیرد آدم آبی نمی سوزد
مجت زنده را آسیب غم بیاب کی سوزد	دل زانگونه میسوزد که پنداری نمی سوزد
لعل آرد بر کوه و صف آن لب سبکین کند	نشسته ما چون حباب از ننگ سر بیون کند
بیک آسوده ام که اضطراب بیخودی	بنض را در دشنه گیر و استخوان بخون کند
نیم آسوده ز حمت بحر صورت که میانم	بلکسم بیک آینه ننگ راجوهر اندازد
شود خاک به گلخن ز رشک گریه ام دریا	گذار گریه ام گشتی در آب گوهر اندازد

عبارتِ خاطر در بحر آب از گویا هر اندازد	عجب نبود اگر اشکم بچشم تر نمی آید
	وله
بچون گهر بس است مر آب دوی خود محرم نیم که پای گذارم بسوی خود	منت چرا چشمه حیوان کستم چو خضر گاهی که با تو جلوه معنی بود مرا
	وله
ز حبیب عشق بازان سینما می یک ریش	زدست دلبرم تا خبر بدیاب میسر بد
	وله
هر کجا گل کرد سنگی شیشه مانگ بود بی رخ از شمع بزمم آتشی در رنگ بود پرتو گل بی رخت در شیشه مانگ بود اعتبارت جهان گویا خیال نگاشت	دوستان را اگر غمی آمد دل مانگ بود تا پیر روی نباشد نور کی بجشد چراغ در چمن فریاد بلبل شنید در دل شکست هستی ما در خیال نیستی بود هموم ماند
	وله
پرید گرز زخم رنگ در مقابل بود بغیر و فرزد هر چه بود باطل بود	فضای دهر ز لبس پر شد از غبار تنم کتابخانه ایجاد را همه گشتیم
	وله
رو چون زنگ از رخ نقش پای آستان ماند همه عمرم بهنگام وداع دوستان ماند	بر آینه ز عکس از گرانیا نشان ماند ومی فاغ نباشد دیده ام از گریه حیرت

بود از بجز دل زندگانی عشق بازان را	چو سترل دور باشد چرخ روزی کاروان
بر دنام قناعت گزیدار روزگاری	خوردگر مغر خود را در گلویش استخوان مانند

وله

سهر عضدیم بی دل برون از بس جگر دارد	شکست استخوان بن صدای پای لودار
نفس انیسیت ره در سینه از بسیاری	نباشد جای تار از بس گریه نغمه فودار
شکست دل خواهد رفت بیرون از کلمه	شود گر کاسه چینی گل این خسته سودار
خیالش بسکه از چشمم می غافل نگیرد	بمن هر کس که حرفی گفت پندارم با دوار
چنین که شوق رویش نو بهار در قفس	پس از مردن چو برگ گل غبارم ز خاک دوار

وله

تو عیدک غم ز سینه می ناب میرد	عکس مرا از ضعف بدن آب میرد
اشب چراغ باده ز روی تو دور گرفت	پروانه رخت خویش به ستاب میرد
چون خار شیر تر نشود زیر پادشاه	ز می تنم ز بستر بنخاب میرد

وله

خضم را از دبعج آنکس که صافی سینه	بانج عکس از رنگ گیر دیشبه چون سینه
کتابه بار فروغ دیگر از تاریکی است	چشم روزن در لباس خانه مابینه

خانه ما عنکبوت از جوهر شمشیر داشت	تا خیال غمزه او گوهر گنجینه شد
-----------------------------------	--------------------------------



پنی گم گشته خود چون بغرم فال بخیزد ز بس برگشته چشم از خیال و پس از مردن بت حسن ترا جانا محبت در بغل دارد بخش آن شوخ کی شمرنده اعمال بخیزد نیم از کاوش شرکان و آسوده بگذرد	صدائی پای من از قرعه رمال بخیزد بجای عکس از خاکم همه تنال بخیزد بسم گل کند گراز لبست تنال بخیزد که در دشت قیامت کشته دلال بخیزد ز خاک من شبک گرد چون غرابال بخیزد
---	---

وله

ز شکوه دلم توانم زدن که چون سینا طپیدن دلم آمد شد نفس باشد
---

وله

اگر رنکوه ماند آتشیم یا قوت تر گردد ز زلف سرکش او بخت برگردیدم چسان نپیمان از ازاد کام لب حاصل نمودم شراب نوده ام چند آنکه در صدال بعدم ز بس رسیدن میزد و خراش چن ابرو	بدریا گر بریزد خاک من آب گهر گردد که سوی حیره من عکس از آینه برگردد رو و محتاب اگر بر بستر خویش خیر گردد بریزد گر غبارم دامن سجاده تر گردد تجاک من کشی گر خط بناخن نقش گردد
--	---

وله

دیده بر شمع تجانی نکشایم بی تو لاله رویان چومی جلوه بساغر یزید سرسره از نافه چین دیده رزون ارد	پرده چشم مرا اگر پر پر وانه کنند رشته پای مرا از خط پیمان کنند در حریم که سر زلف ترا شانه کنند
--	--

	وله	
ز دریا بر همچون صفحہ تصویر برخیزد بمیرد که جوان روزی قیامت پیریزد که جوهر مجوهر رنگ از جوهر شیر بر خیزد		در آب بحر گشونی دل اسید دارم را ز گردشای سال در شهید عشق فانیست ز بیمندی خون شهیدانت عجب بود
	وله	
سینه آینه را عکس دل غناک شد دیدہ بر آتش کشود و دوش غناک شد بر زمین افتاد هر جا سایه من خاک شد		همچو عکس از صحنه منی مایه زحمت زنت ماچہ با این گرد قسمت کرده اندیل شک در دل دشمن خیالم کرد کلفت میشود
	وله	
عنکبوتی گشت و بر چاک گریانم نمید ورنه هرگز کس نسیم بر لباطر ما وزید بر تو عکس تو تا در خاطر دریا رسید ما تم کرد که درت در رگ جانم دوید بخیم بر آسمان خرده ام شد ماه عمید		قطره اشکی که از مرگان خواب آلوده بخت سیکشد پرواز رنگ من چراغ بزم را جای کف خاکستری پرده اندام درو نوبهار حسن او تا استین بر من فشاند تا شدم قربانی شیر تحریه دو کون
	آتش یا قوت را فیض سمن در کی دهند در دل افسرده قاسم غم نسیم دویدید	
شعله خارا نکاهی دیدہ ماهی شود		گرگد از مکه لایب لایب لایب شود

در بیابانی که شمشیر تو اش یک جا ده است	من اگر از پایشینم خون من راهی شود
خوشه من دانه گرند و دل پروانه است	برق را در زمین من رنگ و کاهی شود
وله	
گر چنین ضعفم بچشم ناتوان پیدا شود	چون سیر در نگار رخ استخوان پیدا شود
در محیط خاکساری سوج نفوت نیرنم	گر زمین مابکاو می آسمان پیدا شود
وله	
کی عاشق تماشایش حیا دشمن کند	پرده چشم مرا اگر تار پیراهن کند
بافروغش ره نیابد تیرگی در آنجن	بر چراغم ز فلک فانوس را دامن کند
وله	
بی جنونی نیست دل گرافخ از روانی است	رنگ گل ماند بجای خویش اگر بوسه شود
سیکندارد دست و بر سینه آینه عکس	هر کجا حرف صفائی آن پری و میرود
وله	
چون بدل یا دم از آن زلف گره گیر افتد	جای اشک از قره ام ناله زنجیر افتد
نقش داندیشه نقاش خیال نیست محال	عکس تصویر در آینه تصویر افتد
وله	
چنان در بزم جانم کاو کاو عشق دارد	که شمع استخوانم رشته از بال همار دارد
ز جوهر تیغ فرکان تو خالی نیست یکاست	که ترک جنگند ایم زره زیر قبا دارد

	وله	
لب خاشق در کفن دار و کلم را جنون را تر و ما غیار موج ننگ طغیان		سختاب لیم بانگ شکست استخوان باشد بله دیوانه را یک و آن آب و آن باشد

	وله	
طراوت تخلص خنده بر کلاب کند سیان گرد که درت اگر کم چو زمین فسرده دل به شب اغمای سن عمر برستان نواز پس که خاک شد رخت سفیدی چنان در غم قومی سوزم چو باد نهوش نمائی دمی بزم نشین		سیاه تنی او سره در شراب کند طییدن دل سن خاشا خراب کند چو مفلسی که زرد گیران حساب کند غبار کو تو در دیده کار خواب کند که دو دانش من کار ما هتاپ کند که مست حق تو پروانه را کباب کند

	وله	
باین طراوت اگر بگزینی کوچه نقاش		برای ماهی تصویر فکر دامن نماید

	وله	
عقده دل تنگیم از زین شکل و کند چون تامله شسته بر این دل هو می چش ساعتش پنهان نماند بجز نوعیکه است گرد آب بجز نموده کس دل تنگ مرا		غم گریبان مرا گردا من صحران کند یاد دامت گر کند یا قوت گ پیدا کند شوخی رنگ خنایش آیتن بالا کند عکس دیگر کی تواند جای در زیریا کند

<p>سر و هر که جلوه پیش آن قدر عنا کند گر فلک بال دهرم از شهرت عفا کند جنبش دل تا جفا با بستر و سیب کند</p>	<p>سپیکر کار را راعضویت کز جانش است هر که با شمع چو گوهر در میان بخیل اضطرار هم حکم کند که ای زنجیر را</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>اگر شوم زنده و گر بار تکلف باشد</p>	<p>عمر جاوید همین بسکه بیایت میرم</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>رگ بلخی تن با ده طپیدن گیرد گل پیراهن مارنگ دریدن گیرد رنگ از چهره سن بال پریدن گیرد عنکبوتی شود و نبض مسیدن گیرد</p>	<p>جام می گز غم کام چشیدن گیرد چون ز سحر ای غمت باد جنون برخیزد وحشی هست مرا بی تو که از جنبش لب آید از روزن بیمار تو چون مرگ درون</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>نامت داغ مرا هم کافوری شد کعبه راجه تن پرده زنبوری شد شب که از نیش غم ذوق گل سودی شد دست بر گوهرم آخر کفن فردی شد</p>	<p>گردلم سوخته آتش مهوری شد یاد مرگان تو کردند غزالان حرم رگ تصویر نهانی بطپیدن گیرد همه امید جهان آبله پا گردد بد</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>خوش آنکسان که در آزار خویش کوشیدند</p>	<p>گل خصومت مابوی خون بد قاسم</p>

ز بس بودیم در بزم محبت چشم بر داشت چنان بر یاد زلفت او پریشان گشت بزم	گذشتی در دل هر کس بگوش او از یاد که در آینه از هر عفو من عکس جدا شد
وله	وله
بسکه بر دوز پریشانی دل می پیچید کار مرگان تو از گوشه ابرو آید	سایه ام چون سر زلفت تو شوش باشد بر کمان تو چرا منت تر کش باشد
وله	وله
شدیدم آید نت را گل از گل شکفت شکست طرف کلاه شکست بال ها	صدای پاتوبی نقش پانمی باشد غور شاه چو عجزی گدازنی باشد
وله	وله
نبی که بجز مناسبتی تو موج زن گردد	سفیده دم بود آبی که در گهر باشد
وله	وله
بود میلی به تسخیر جهان نازک نالان را بجز صورت که باشم خطایم زد و دارد نه عکس خویشتن آینه هرگز دل نه پرازد	سر نازک خیالان خالی از سودا نیست اگر یاقوت گردد مرنگ من بر جانمی باشد خیال خود پرستی در دل انانی باشد
وله	وله
شسته عشق چو کیست فغان غایت نیست	تار طنبور چو سیرید صدایش برود
وله	وله

در آتشی که کند زلهای زار سپند	ستاره سوختگان ایکنه شمار سپند
فضای خانه ما آتشیان بود ویران	که در میان آتش کند غبار سپند
ز خاک کشته او بوی چشم زخم آید	برای سوختنش گر گشتی شراب سپند
دست که بر دلیپیدن دل مرا از خود	نشست بر سر آتش بر باد گار سپند
رسیده است بجای طراوت حسنت	که میکند بر رخ آتش بهار سپند

وله

شب خیال عارض او شمع خلوتخانه بود	سویح می در ساغر بال و پر پروانه بود
شب فروغ عارض او شمع عشرتخانه بود	باد بان کشتی می از پر پروانه بود
بزم راسخوش کردم از طپیدنمای کل	جنبش پروانه من گردش پیمان بود

وله

هر گراستی از ان نرگس جادو باشد	آخر سوخته اش دیده آهوا باشد
طبعش آزرده ز اظهار محبت گردد	گر زبان در دهان از گوشه ابرو باشد
تا تو تابع نشوی چرخ سطالع نشود	که خم پشت کمان از خم بازو باشد

وله

خشم چون بدگر افتاد هلامی باشد	سیگر نیزم من از ان مار که دندان دارد
-------------------------------	--------------------------------------

وله

هر که در دل هوس عقد وفا می بندد	کوه زاد گر به بند قیامی بندد
---------------------------------	------------------------------

رنگ از چهره گل سیل پریدن ارد	میتوان یافت که آن شوخ خامی بند
------------------------------	--------------------------------

وله

شب که برون و در و نیم خیال بود	بخیه یابیزرقه من شبنم گلزار بود
یوسف من از تبسم سر کجا شد گل نبرد	شعله آواز بلبل گرمی بازار بود

وله

اشک آهیم که غبار آلود آید و نیست	یاد طفلی در دل من خاکبازی میکند
----------------------------------	---------------------------------

وله

در دیاری که نیم ان بزرگی نیست	آسمان مهره گواره طفلان باشد
-------------------------------	-----------------------------

وله

گر شوق مرا دست رس راهبری بود	هر ذره ز خاک و طنم در سفری بود
------------------------------	--------------------------------

وله

تا اسیری از سرانغم می چکد	آرزوی دل ز داغم می چکد
خطه ام رنگ گرد داشته	خون بلبل از داغم می چکد
بی تو جامه نیست لب ز شراب	خون گردش از ایاغم می چکد

وله

نظر پوشیده از من بگذرد لطفی نمیداند	شوم که خاک ز سیاه او گردد و خواجه بود
-------------------------------------	---------------------------------------

وله



نماید چرخ پرفتن آنچه آن مه پاره میداد	گره در دام زلفش شوخی ستاره میداد
بشوخی دلربائی عشق می بازدم که اهل	دل دیوانه ام را محوره گواره میداد
وله	
هر ارباب نفس از ضعف چندان می ریزد	که پنداری نگاه از دیده تصویر می آید
چه شد گرسافتی ما از ادب پیر خرابات	هنوزش از لب پچایانه بوی شیر می آید
وله	
در آغوش دلم آفت بجران غمیدار	که در دریا گهر گردیتی جبرین دارد
زمین گریکذری شوق عنانگیر می تازد	مرا اگر نیست دستی جامه بن بستین دارد
وله	
مرغ عشرت را چون باد دل پر شود	گر خمی می لب کند هر باره اش ساق پر شود
مرد روشن را می راز آتش دیا بچکر	آینه چون تیره گردد صاحبش شود
صحت ناخشن باشد کیمیا ناخشن را	چراک دنیا در لباس اهل دنیا ز شود
وله	
زخیرت تو ز لب خشک اندام بر جا	چون خم سنگ و چشمم بهم نمی آید
وله	
هر جا که سیر رشته امید شود گم	چونند محب سر ناره گر میان تو یا بند
از ابر پر و بال ستانند ملائک	شاید که ره تربت مستان تو یا بند

	وله	
من دو گوشه تنها اگر دم دهی اجازت	بکم چنان بست را که در و سخن نماند	
	وله	
چرا غمی را که و غن کم شود روشن نمیشد نظر پوشیده میگردد مگر در جزینش ندارم باک از سوخ خطر باد و ست پیوتم	اگر با من نشیند یک نفس بی من نمیشد که آنجا خوشه چین را منت امن نمیشد غرق آب حیوان را غمزدن نمیشد	
	وله	
غافلان را دریر و کعبه هنر نین می شو حرف را شمرده گفتن مایه بی قیمتی ست	مرد خواب آلوده را هر سنگ بالین می شود آب دریا چون گهر گردید شیرین می شو	
	وله	
بمن هر که گذر کرد آن پر عی عاشق فونی کرد دل مرا طفل شوخی سپرد آهسته آهسته	نگاهش کوتاهی کرد در فراقش درازی کرد که دستش از خنای پنهان تواند خاکبازی کرد	
	وله	
چو شبها با خیالش عضو عضو در سخن باشد نه پنداری که بعد از مرگ هم سایشی دارد	اگر بخت وحدت من بیج و تاب فکر من باشد که بخت تیره من چون سفیدی و کفن باشد	
	وله	
هر کس که چاره دل نابدود میکند	داغ مرا ابد غنمک سود میکند	

<p>شد عمر پاک گرم تغافل گذشته من سوختم همان نگمم دود میکند</p>	
	<p>وله</p>
<p>تن بکشتن بگذاریم که سر می بارد نازکی لب که آزان موی کمر می بارد نخل سیراب چو گردید ثمر می بارد ابر این بادیه نه کام سفر می بارد</p>	<p>ابر صحرائی تو شمشیر خط می بارد میتوان گفت که ابر سبایی که زربست نمیت بی سبزه شکری تو درین باغ سر دل ز خود تا نزد و اشک است آن چکد</p>
	<p>وله</p>
<p>که یاد روی تو بایسته در سخن باشد که پریشانی پروانه سوختن باشد که حرف نامه او بوی سپهرین باشد که یک نگاه مرا صد نگاه من باشد</p>	<p>مرا بکنج خموشی از آن وطن باشد مرا بهشت تماشا شرار جلوه است عجب نباشد اگر دیده ام شود روشن بمفضل تو چو آئیم تمام دیده شوم</p>
	<p>وله</p>
<p>چشم قربانی سفید از انتظار خویش شد</p>	<p>رفت از خود هر که دید آن غمزه بییک را</p>
	<p>وله</p>
<p>خسیدنهای قد طاق خرا از زرد باد شد</p>	<p>بروای نوجوان اد جوانی ده که بر آن</p>
	<p>وله</p>
<p>چاک جگر بچاک گریبان نمیرسد</p>	<p>دایغ جنون نشسته بالای مست عشق</p>

هنگام دیدن تو ز بس نارساست بخت	بند نگاه تا سرمه گان خمیرسد
ول	ول
کسی در عشق طوق بندگی را در گلو دارد	که از آب خجال عضه عضوی او و خود دارد
ول	ول
دل عارف و غمنا می جان قطع نظر دارد	ز تلخینای دریا آب گوهر کی خبر دارد
معلم عشق مکتب شوق من سنجوازم آن بجد	که از زیر و زبر گردیدم زیر و زبر دارد
ول	ول
حسن نخلی است که از عشق جدا میسوزد	پرده از روی بر افکن که حیا میسوزد
بر تو نیست گشتی نیست شهیدان ترا	زخم شمع است که بر تربت مایسوزد
در نیای ز لطافت بخیال و گران	در کف از دوری حسن تو حنا میسوزد
ول	ول
نه بلبل در بهار ایش بال پر چون میسوزد	که از شوق وصال آتش گل بلبسوزاند
ندیدم غیر شک گرم کالتش زو قمر گانم	که آب از گرم رفتاری کنار چو بسوزاند
چنان که ز شعله شمع برافروزند شمع را	سر گرمی که من ارم سیرانو بسوزاند
کسی در پرده قانون من فوج نهان دارد	اگر آتشم بیل مانند می پهلوسوزاند
کشیدی سرمه چشم و ماری ناب تر کردی	که آتش تیز تر کرد و چو سجاد و بسوزاند
ول	ول

عشق را دل چو تنگ می باید	حسن را آب در تنگ می باید
ولم	ولم
بشمع آستین میزند گرد اسن افشانند	که خون کشنگان خویش بر سر اسن افشانند
چنین که ز شک میوزم چو میزد خیمه را	بچشم خیره اش خاکستر بن اسن افشانند
ولم	ولم
تنم بی وصل ادا ز قیمت هستی خجل باشم	نفس در سینه ام بال طبع نهایی دل
بگر و کلفت از بس چهره زردم گرفتار	بریا گرفتار عکس از زخم در زیر گل بابا
ولم	ولم
میشود هر چند نیک یار بدخومی شود	ما ز بن بر خویش بال دین ابرومی شود
ولم	ولم
سر چو از سودا تمی شد در دسر چرمی شود	با چوشت از خار خالی نیست چرمی شود
نیت آسان سیر کردن و مژدیده	سیکند از دجگر تا چشم گهر چرمی شود
عشق تا برداشت از نیت سر کردن	چون سب و آرب نقد دیر تیر چرمی شود
ولم	ولم
پیر تر چندانکه گردد شوخ تر خواهد شد	این گمان چمن حلقه گرد و چشم آهوش شود
ولم	ولم
کوزه کی چرب شرتا ز آب و اخالی	تن چوشت از بجان تهر لب ز جانا نشود

	وله	
علم در سینه افسرده دلان بقیه دست	آب چون با گهر افتاد شکستن دارد	
	وله	
آز فتم در پیش راه خیال عمر چون بنام	غبار چهره کی سبزه و تمثال بگیرد	
	وله	
در طریقی خاکسار بهیا سگم گشته ام	هر کجا من سجده کردم ستانی می شود	
عشق بازان پناه اطن معشوقی خواند	خنده گل بدلا از آشیانی می شود	
	وله	
غم نیست که آن گل خط شبنم آلود	یاد رخ او در دل من رنگ آلود	
	وله	
اگر شادی نباشد خاطر مایه می سازد	که تا چند افتابم در لباس شبنمی سازد	
اگر از حق پرستانی تباب از خلق روی	که شکل آدمی بت را خدای آدمی سازد	
	وله	
بسکه بجز روتیو در هزار باز گشیم	خزه سوخت که از داغ جدا میگردد	
	وله	
همه بار گرد مجنون تو چون پروانه میگرد	که از تاب سیان نازکت بیتابی دارد	
در یقان لبم پیچیده با لایب خشک است	جدا از نخل گرد و دیوه و سیرابی دارد	

	دل	
بمغفل که در دگر می خلست چراغ	کسی سپرده دل را نه خود زمانا چهند	
	دل	
نقد کونین مشار قدم دوست کنند	عارفان هست ما چون بجایگاه آیند	
	دل	
ز شعله نسیند ام از شمع بالائی خبر دارد	که از بال و پر پر دانه دستی در کم دارد	
بشاخ شعله ارم آشیان ما قراریم کو	بآتش همچو سویم تیغ و تابی نرگزارد	
مادت میکنند از نسبت من نایب عالم	هما بر فرق من گوئی جهانی نیرینه غار	
	دل	
کسی که روی بآن خاک استان دارد	خمیده قد شود در و با آسمان نکند	
	دل	
رقمی از خط مشکین تو تحریر شد	و جهان زیر و زبر شد ز بر و زبر شد	
نخائت یو قلمون در کف اندیشه گذشت	رنگ آفر شد و هم رنگ تو تصدیق شد	
	دل	
سمن بسیار چنانکه طایب میان گم	بجویم مشتری نگذاشت گرد هزار دکان	
نظر نداشتود در دیر جویم صد خنده نکند	چه دلم باشکند آن بت که از خواب آن خیزد	
نزدی اگر به کل قاسم درین گلشن ناکش کن	که آخر بیضه گردد بلبل باز آشیان خیزد	

عشق است یکی نقطه عالم بر کا -	وله	هر دایره را بود درین نقطه مدار باشد ز محیط راه بجز که بسیار
	وله	
تانه بنیم بجز از توست تا بان دیگر		نگم بر سر مرغان شده مرغان دیگر استخوان در تن شیر است نیتان
	وله	
شریت دینار فرمایطیب بخش آن		خوش نماید همچو نرسن دیده بیمار زده
	وله	
خبر نامه دل از نیست قاسم را		دش طعیدن بال کبوتر است هنوز
	وله	
شوخ که دارد از نره چندین خدنگ ناز		از سنگ سر مه بخت بدید رنگ ناز یا بده است از رخ عشاق رنگ ناز
	وله	
ترک من از سنگ و سندان میجد شیرین		سیکشد در گوش ناله حلقه ز شیرین خون رانی میچکد از تیر تصویرش هنوز منیزند جوش تلاوت موج ز بحریش نه
	وله	



کشم ز شرم تو در پرده چون حجاب نفس	لکن حجاب ز سن نیست بحجاب نفس
وله	
یا اگر تازه کند عهد ستم بادل را	النفات کمن دلبر و دیر نیم لب
نیتم تیشه فرماد که بشکافم رنگ	شيوه عاشقی خسرو شیر نیم لب
وله	
دلی که از سوز زلف تو نیست زنجیرش	بروی صفی نگیر دقار تصویرش
چنان بقتل من آن شوخ تیری آید	که چون عرق چکد از حجاب شمشیرش
چگونه جان برم از دست طفل خوبی	که خون دایه چکاند بر بدن شیرش
وله	
سیرت ای که بیرون میبرد زینت پیش	اگر سوزد کباب او سوزد زخم نچرش
زمره گال شخ تر سیردن جمله زینت پیش	که دار دوسره چشم غزالان چشم نه گیش
کفن بال ملک باشد شهیدان محبت	بروی خاک گر زباز غیثت آن نچرش
وله	
دو دلیست در دلم ز سلف کشرش	کاش زنا بشعله خورشید آتشش
ترکی که تیرش از صف لما گذشت	پن زربان خلق بود بند ترکشش
وله	
کراست زهره تمنای عشق نمودارش	که خون شیر غورند آسوان صحرایش

فغان ز جاوه قدی که چون برقص آید	دل شکسته بود باره در عنایتش
---------------------------------	-----------------------------

وله

گر چمن یاد کند از رخ آتشبارش آن برهن که مرا طعن سلمان فی زود نگفت اگر بر تربت مجنون افتد سحر جیت عالم نبود در ندی را صفوی نازکی حسن تو نتواند خواند نامه کرده ام انشا بر بدستی خود هر که بیمار از آن جلوه شیرین باشد	نبض بیمار شود خار سر و بوارش صبر دارم که گل سبزه شود ز نارش شوخی چشم تو از خواب کند بیدارش که پریشانی دل گل زده برد تارش بلبلی را که بود از رگ گل منتقاش که چاکه خون کبود تر ز لب گفتارش بسیچکه خون حلاوت ز لب غمخوارش
--	--

وله

کسی چون مبتلا باشد تلخی جان دامنش نباشد انداد گردانمش که غبارین بدل ذوق گزیده نهایی لب هر که آید چنین که نشوید دشتک سپیده انگل ز نظرش	که دست تیغ بر هم جنبان شیر نی جانش مگر همچون نفس خویش در دم باد دامنش بزیخ خاک چون بسج اود عقد زندانش نگاه را سیکند بر یکار شوخیهای مرقانش
--	---

وله

دل چو لبی بر لب جانانه صبری پیش گیر عصه هستی ندارد و دست جولان بیا	یا شو بیمار یا باره سیحار اکبش بال غصه صفی سازد صورت پرارش
---	---

	وله	
اگر در سر تو گردم و افتم بیای خویش تا غایتی که خود نشوم آشنای خویش		جو کم ز خود ترا در دم در قفای خویش بیگانه گشتی و یکا هم حلاوتی
	وله	
اگر از بال پری قهر یکش برود لایش ز تنگی هر دو عالم کیسه خاست و پیش هوای سیرم آمد اگر خالی شود جایش نباشد امتیازی در میان پیر و برنایش که گوهر کی برد تلخی برون از لب یایش		ز قمری کی تواند سر و دم و پیش بایش دل دید آنه او از گل گلزاره نکشاید در آن محفل که حیرت از در و دیوار بیاید بشهری پیخودی کا بنجا بشت جادوان ز دل اشک مادرم کم نسازد سر بحر زان
	وله	
اگر رم از سایه برقع نماید حسن مجربش		چنان بیند کسی روز روشن چهره خوشش
	وله	
معشوق خویش باش و گرفتار خویش باش روی سپید بختی نه نقار خویش باش ماند تیغ پشت بدید از خویش باش		ای دل مگر دیو ده در کار خویش باش محتاج و دختن نبوی چشم زخم ما در بحر خون خویش چون غم ز فرودی
	وله	
اگر حرف نه شود در دهان آتش غلط		خیال سوی میانش خبر ننم نازد

تجلی نوبهاران حمد بقیاس تو بس	تو چون نقاب کشتی حمد بقیاس غلط
وله	وله
تا گل فتاده است از انزو و بیک طرف	افتاده رنگ یک طرف و بوی یک طرف مادر سیاه تیر باران شانہ ادم
وله	وله
هست از پیشانی عاشق بود حال عشق ترک گیر و کعبه کردلم ز میان سیر و شدم دنه مان چون سرور غنائی برین آینه خا کی بفکر دانه می افتم ز فکر روزگار گردش رستانه حشمت چنان بود الهوس	سیکش همچون مصو چون کشد تمثال عشق کفر و ایمان بر طرف شد تا کشم بل عشق بگذری ای سرور بر تربت پادشاه عشق مانده دامان خیال من بر خیال عشق شیشه ساعت نمیدانند حساب عشق
وله	وله
عمری شد و شب لب خویش میگرد هر گل که سر ز خاک شهبان بر آورد	زان شربت بی که ریخت دلم در گلو می عشق گیر و شام دهر در غوش بوی عشق
وله	وله
دل راز ناز کی نبود تاب لطف یار آلوده شراب چنانم که بعد مرگ	با آئین که ساخته روی حباب پاک گر خاک بره شوم نشود ز آفتاب پاک
وله	وله

گذر بمشدها چون گنی صدا آید گیاه تلخ و دگر تونیش کار می در آن چمن که نهال تو تیغ جلوه کشد نه هر زمان دل افسرده ام بچویش آمد	که روح زنده ها کاشنگان آتش فک در آن زمین که شود خاک این دل نمنا ز خاک سر و دود ریش ریش چون سوا چهره ز رنگ بود قصد او کند حاک
---	---

وله

در آور دل که جانی هست مردل بدل با اهل دل بیگانه ام من دگر از خود پرستیدن گذشته	برون از دل فضائی هست مردل که بیدل آشنائی هست در دل خدایم را خدائی هست در دل
--	---

وله

کشید بیا تو هر کس لایع چشم غزال دیده تاز بنا گوش او خط شکین بگریم خونی لیلی نکه که روشن کرد	گل نگاه بچینید ز باغ چشم غزال کشید سر مه حیرت بدایع چشم غزال بر دی تربت مجنون چراغ چشم غزال
---	---

وله

تا چند نشسته موج زند در و مانع دل یارب اسیر دام که شد به نفس غم مدهوش تا بخشتر مانیم گر شود	ای عشق مستی که بریزم ایلغ دل در سینه ام در آید و جوید سر غ دل بوی غم تو باد و فردش ملغ دل
---	---

وله

<p>گما آینه روز و فات بر نفسم شاکست بیخه خورشید در کلاهی</p>	<p>که روی حرف لبوی کن گردارم زهی غرور هوای کن من سپردارم</p>
	<p>وله</p>
<p>استی ز من مجوی که در غفلت و کون</p>	<p>ماند شمع بجز تماشاست شام</p>
	<p>وله</p>
<p>صاف اند بهم آینه حسن و محبت چون امیر ز خاکم عرق آلوده گذر کن</p>	<p>طوطی شوم آنروز که بزرگ بر تویم تا من چو گیارهی نه بهر سنگ بر تویم</p>
	<p>وله</p>
<p>دیوانه دار در شب هجران بیا تو قریب تر از دلیل همین بس بود کن</p>	<p>چون ماهتاب بر در دیوار بسته ام افتاده ام بیا تو هر جا شسته ام</p>
	<p>وله</p>
<p>نقش پاگوش بر آواز بوده در دهان یار در مد نظر دیده تا اشارت حسن</p>	<p>همره قافله با باغک در ارمی باشم دل طپد در بر ما قبله نامی باشم</p>
	<p>وله</p>
<p>اگر در راه و صد کوه آتش پیش پا کنی</p>	<p>چو سحر خورشیدم بیا در آن کمر ختم</p>
	<p>وله</p>

جنس غمت چو بحر دل خود بها کنم	نقد سرشک از گره دیده واکنم
بیگانه می شوم ز دو عالم العیش و	یا خویش را بطرز غمش آشنا کنم
وله	
از نکست گل یافته تخم سید را غم	از سلسله شعله بود پنبه در غم
آن صاف غنیمت که بنگام صبحی	سر جوش می صبح بود در دایا غم
وله	
شبک پیکری دارم که در گل ز قبا گیرم	بر و چون نگارم از رخ دامن بر مرغ هوا گیرم
نگرد لبه سنجاب بد راه آسایش	روم در شعله و پیلوز نقش بوریا گیرم
وله	
بیکه گرد آلوده سیخ ز صحر بریا سلام	وام در خاکست حرن کند او در نایام
با خیالش صحبتی باشد که افروگان	شمع رویش سیکند از گرمی ننگام
وله	
شعله طوره از گریبانم بود در جوش وین	خویش را بر آتش آتش پرستم سیکنم
وله	
ز بخت شدر زیده بهر جا فکنده ایم	اگر مرغ زنده است نکسوده کرده ایم
وله	
نهی از بوز دسیر دم ز جا قاسم	مگر ز نکست گل کرده اند تخم سیرم

از گم خالی نباشد رسیمانی سوزنم برق آهی حسرت آلودی بود در زخم	یک نگاه بر سر زگان محقق از شاکست در گزندم خشم جز دست بختی حاصل نبرد
	بسکه قاسم ز آتش غم بپیکم فرسوده شد رنگ را چون جامه بیرون میتوان کرد از تنم
در کفن همچون کبابی در نمک خوابیده ام	سیروی ستانه بر خاک نمیدانی گزن
وله	
آب آرد در درون خانه پردوشم گفتش دارم نگاهی آرد و فرمود چشم حیره نکشوده تصویر من بکشود چشم بسکه برهم سود و زگان را نکرده فرمود چشم	دل بچین زلف او از گریه کی سود چشم دیدش سرگرم استغنا ز راه میگردد در کف نقاش از شوق رخ او خود بخود شعله را در پرنیان تکی نهان سازد کسی
وله	
جاسه نیلی سبکند محتاب ز دیوانه ام در فلاخن سبکداره آسیرا دانه ام حیرتی دارم نمیدانم چرا دیوانه ام	بسکه تاریکست از بخت سیه کاشانم چون لم گیر و طبعیدن چرخ را زجا کند فی نسیم نوبهارم فی شمیم زلف یار
وله	
سرت گردم فرو وایک نفس بعد در زخم چو گرد سمره بعد از مرگ باشد نور زخم	پس از مردن چو آنی بر مرارم این صد خیزد ز لب سبست تماشا می ز رخسارش غافل زید



	وله	
بشی که وصل اوطرح می پیمانه اندازم بیاد نشسته بدست چپش لبیکه بدست	کلید صبح را در گردن پر دانه اندازم برم که نام دل میناز طاق خانه اندازم	
	وله	
دران حین که تو از باد و رخ برافروزی نه لبیکه کرد که درت نشسته بر رویم	طپیدن دل مرغ کباب می شنوم صدای خویش ز زیر نقاب می شنوم	
	وله	
چه غم زخرو سودان مرا که نغمه ایشان	صدای پر زدن مرغ بسمل است بگویم	
	وله	
گر بنابر این چنین که عشق آن شیرین بکیم	در آید کوه انجا که بیا و کوه کن آیم	
	وله	
بهر جا سیر و مگر گشتگی سه در پیم دارد	بصحر اگر دیاد و آسیا از کوه می آیم	
	وله	
نی سپند اسامین از درواعضای هم	گر گذاری بر نگاهم پای از جامی هم	
	وله	
جدا از شوق نیم گزانشن فرستم بغیر جلوه او فرش نیست در همه جا	ز نینبه پر پروانه در کفن فرستم نگاه گشتم و در چشم پیرین فرستم	

بر روی اشک خود از غایت بگریزی	نسیم گشتم در برگ یا سمن فرستم
-------------------------------	-------------------------------

وله

نسبت فارغبال مرغ نامه برانالم	گویند در مد عا دادم که بترداشتم
کی شوم خورند پاک خم از دم شمشیر	کاش چادر تیغ او مانند جوهر داشتم

هر گره در برابر روی من دانه در خاک بود	
لبیکه قاسم از کدورت خاک بر سر داشتم	

جلوه غیر گران بود بدوش انگشتم	دیدم بر هم زده مقراض و عالم کردم
-------------------------------	----------------------------------

وله

بی تو از لبیکه بسته گذرد احوالم	سنگ بر شیشه آینه زند تماالم
روز اول ره غمهای مجازی طی شد	ساخت استاد از لنگ گل غریالم
عقل را بهوش ز سر پیر دزد و دلم	بوی پرواز بر آید چو بوی بالم
قلیم سوی گراز جوهر شمشیر کند	از حریم تو مصدر بر و تمشالم

وله

از صفای تو چو بر لب می عشرت دادم	جوهر آینه در شیشه ساعت دارم
نفس سوخته پرواز پر د بالم شد	شع در خلوت و من گریه و حسرت دارم
شیشه ساعت من ساغمی سیکود	گرش با لب سیکون تو صحبت دارم

وله

ز بس بر باد چشتی عمر اصراف فسون کردم نیارم دست تبخی را که در نهنگار محشر	همه کردند کاری در محبت بن خون کردم شمار لذت زخم زنجیرهای خون کردم
وله	
جذب در گردش آمد در فضای خرقم در لباس زهد صوفی صیدم و دم سکنند بر تن من دروغ گرد آب تنگظرفی بود	شد دو عالم دانه در آسیای خرقم چنگل شباز باشد بنجیه های خرقم نیزند پر در محبت تارهای خرقم
وله	
دران ادا م که من تسلیم گشتم بین در پیچ و تابم جلوه یار بیای یک تپ نان بے تواضع	کنند از دانه او آسیارم بود بالیدن گل موج شبنم کلید رزق باشد قاضی خم
موقوف اسم دولت اند گریه پر و اخت نباشد خانه آئینه بے خم	
چاکلت خوشی بطرف آن باغم بهر دلی که نظر میکنی کباب منست	که هست سرمه بلبل ترانه زراغم بود سواد و دو عالم سیاهای داغم
وله	
ول نفیت آسان کشتن من که طعید نهی	ول جوهر شیر را چون چشم آه ورم دهم
وله	

ز سستی بجزه نگرستم من از سود و زیان خود نشووم تا نظری بر و آنست حالت میدارم من	دو عالم را ز کف آدم که با غرور در دستم نگه در دیده ام گویی کبوتر بود در دستم
وله	
بیا و وصل او در کرمه چندان گریه می کردم کما ز بال و پر مرغ حرم پرواز می شدم	
وله	
چنین کنز آتش خسارت تو از خوشنیتن فتم بر و گیم گزنی دریا بسوی من خود نمی آیم	
وله	
پنهان ز چشم خلق کتم جستجوی تو مشق جنون ببال پر نیرا و می کنم	
وله	
چرا تو رخساره دلمای عاشقان نمائی نظر بجمال تو دارم داخل دور سیاتان	
وله	
عشرت دنیا نگر دوستانی عاشقان دید ما بر هم نباید ره روان عشق را عالمی افتادگی را آسمان باشد زمین صیقل آینه باشد گفتگوی اهل دل کی توان کردن حساب موی دریا می عشق	چین میثاقی بود تار قبای عاشقان تا سر هر گمان کشد قد خاربانی عاشقان بر نیم خیز و غباری آسیانی عاشقان زبان گز دل می بردن شود نمائی عاشقان کس نداند ابتدا و انتهای عاشقان
وله	

پس از وفات کفن نیست در برم قاسم	اکشود بال و پر شوق مرغ هستی من
وله	وله
ز بس یا بقیار ریاست پیوندد قرار سن	زند و امان و حشمت بر دم ابو غبار سن
بیا چشم او تنه من بر خوشتن سیم	بود شاخ غزالی هر گسنگ مزین
پس از مردن ز قید زلف فغانم قاسم	بهین تا کفن گردد یاد آخر شام تا سن
وله	وله
بسکه در وصل تو حیرت زده بر جامدم	اگر شوم آب ز غبار نیامیم بیرون
جنس با قیمت و ارباب هوس خام طبع	ترسم از خانه دلال نیامیم بیرون
وله	وله
بی ادب خار بود کس ننهد پا بروی	شوصبا جمله که در دیده مردم جا کن
وله	وله
سن آن مرغم که شوق کعبه دیرست بال	بود داغ دل شیخ و برهن خط و خال
باین آشفتنی چون رود لش جامه تو نم کرد	ره آیین بند کرد و کلفت بر شال سن
وله	وله
آرزو از بس گره شد در دل غمناک	عقد ه ما آید بر دل چون خاک از خاک سن
تندی دشمن از عجزم در حصار است	بر تن آتش کند کار زره خاشاک سن
سیروم از دست چندان که بعد از گری	در کفن چون آب مرغ بال شد خاک سن

	وله	
<p>زود و آتش گها فروزان شد چنان نسیم در لباس لاله سیر یزدایان ز چوب گل کند آشفگی گل در دماغ من نسیم ناله گل ریزد بیدمان دماغ من</p>		<p>سبا خط خسارش زندناخن بدیع من تنک سر بایه عشرت ندارد تاب بر محو جنون من نهد سیر خرد رنگ گر گیرد شکست رنگ بخشد صد دستی زبم الفت</p>
	وله	
<p>که باشد جوهر تیغ کف دریای خون من چکیدن کم کند چون آهواز صحرای خون من سلاسل می نهد ضعف بدن پاک خون من نباشد غیر تصویر تو بر دیبای خون من</p>		<p>بغضات پامنه ای عشق بر پاک خون من ز رنگ خون عاشق در محبت بوی آن مرغ از من اگر نکین نشد تیغ تو در قتل ز لبس لبر بریز باشد چشم و جانم از خیال تو</p>
	وله	
<p>بگرد بال عنقا نقش پای میتوان دیدن</p>		<p>اگر آگه از درد بر گرد بجهای فکر من</p>
	وله	
<p>طلوع صبح بود استخوان سوده من بود نقاب کسی چهره کشته من</p>		<p>نکرد خواب عدم دیده غنوده من جواب عکس شود آینه چو جوهر یافت</p>
	وله	
<p>زبان چرب خود را هم دماغ خون من</p>		<p>ملاکیم شوخ خلق و زندگانی بر خودمان</p>

	وله	
صبح و صالم و شب هجران در آستین سودم بپای دیده دل ادی کشته		شع امید و گریه حرمان در آستین هر سوزش هزار بیابان در آستین
	وله	
دوراز و باشد شگفتن رخنه دیوار سن بسکه از محنت گرانبار خموشی گشته لم چشم زخم عشق را عشق تو برقی خرم در چنین فریاد بلبل بی تو ام سنگ است ننگد رنگین فغانی از زبان بلبل در خرابی خانه ام را حاجت سیلاب		پنج شیرست بی او خنده رخسار سن هست چون کوه از زبان یگیری گفتار سوختن دارد سپند از گرمی بازار سن خار و ریای ست گل در گوشه دستار سن خنده گل گشته د خون در گنقار سیکند پر و از رنگ رخنه دیوار سن
	وله	
نیای هستیم بر هم خورد چون رخ بر فروز		نمی سوزد بغیر از آتش گل آشیان من
	وله	
زاندل کنیت زنده عشقت حجاب کن لخت دلی بریز باندا از عکس او بر روی دل بساط تجلی بگستران خواهم بقدر سحر تو مقدار وصل		سبب کشته را کفنی از نقاب کن آئینه ساز جوهرش از پرچ و تاب کن این شع کشته را کفنی از ماه تاب کن آیام بیوفائی خود را حساب کن

آینه ام ببال سمندر ر فوشو د	یعنی که چشم منظران را بخواب کن
بی جلوه تو موج می برق خرمست	بکشایخ طراوت و دریا ده آب کن
قاسم چو باد و نوش کنی در حریم یار	بال فرشته گریخت افتد کباب کن
وله	وله
هر چند بیایوس تو خم گشت قدین	آنجا که تویی حلقه برون درم من
وله	وله
شوخ چشمنی من که غارت کرد عقل و هیمن	ساغی می میشود بر یاد او آغوش من
در دل شما که گاهی بوجد آمد مرا	پنبه گوش فلک باشد کفی از جوش من
می نماید از سکوت من شوخی را ز درون	دیده آه بولود را ز لب خاشوش من
وله	وله
کند چون آسمان پا مال جیم خاکساری	زمین صد سپهرین بر خولش بال از غبار کن
وله	وله
بسکه در دام تو گرم شوق بودند ام من	بر کباب من نمک پاشیده گرد دامن
چون نشیند با چنین سوا کسی از بنمک	سکند نقش نگین پلوتی از نام من
وله	وله
نه خط است این برخاست پریشان	اکلت کرده است شوق خطر یکان
وله	وله



<p>مکات است دل من لب گردیدن من که از فروختن من بود خریدن من کنند و حیات من گشت قهضمیدن بگوش مایه نسیان و بدشنیدن من</p>	<p>بدام خلق فقد عاقبت رسیدن من بدام عشق من آن مرغ دست آموزم اگر چه پیشدم راحتسم فزون گرد بعشق نام برآورده ام معاذ الله</p>
وله	
<p>جز پاره های دل نبود در کنار او سرولیت قامت تو که ناز است بار او</p>	<p>آنرا که صرف گریه شود روزگار او هر سوپری وشی زچپ راست میرد</p>
وله	
<p>مباد احشتم حیران کسی گیرد عنان تو زند پر مرغ روح عاشقان گرد دمان تو نزاکت همچو موچیده بر موی سیان تو که بنید چنین ابروی تو از پشت کمان تو</p>	<p>سبک چون باد بگذر از سر خاک شنید مباران لب میگون ز موج خط مشو غل نزاری طاقت تاب کمر نازک مثال من بیتیر غمزه گرد دزنده گریه خرد تیرت</p>
وله	
<p>دل سیرود ز جادوی بابل سلام تو</p>	<p>یارب چه ساحری تو که از سحر ساحری</p>
وله	
<p>بر پری قمری ببند و شاخ گل مکتوب سبزه کز خاک دیدمی شود سر کوب</p>	<p>گر نباشی در گلستان یک زمان نشو در گلستانی که تخم جلوه ریزد قد تو</p>

گر پی بالایش ینینا در آئی در چمن تا نسیم آورد قاسم گرد آیش در چمن	باغبان رو بد کلیم ابر با جارب سر بوی یوسف میدید پیر این یعقوب سر
در چمن تا جلوه کشد قاسم سغای تو رنگ ندوی میکنم پیوندا بر گ حنا	طوق قمری شد بسواد عالم بالای تو تا باین صورت مگر الم رخ برای تو
نقاش کند چون دهن تنگ تو ترسم	کز ذوق فرا سوش نماید سخن تو
بسکه خوابیست خون کشکان در کوتو لطق عاشق پیر میاز در یاض حسن جای پیر از بالش او برگ گل آید بر تو حلقه دست ست خون کشکان گردنت روزگار من پری در شیشه ساع کند آشیان ببلدان ز ناله چین میکند	با دنتواند پیام عاشق آرد سوی تو بال طوطی و سینه باشد ترجم ابروی تو گر کسی در خواب بنید نو بجای روی تو تا ندادم جان نکر دم عشرت از بلوی تو گر بشی دل بگذرانم بی خیال روی تو گر نسیم آرد بگلشن تگمت کیسوی تو
سز و بالست آن چشم جادو چنان ویرانه ام لبر نزد دست	که نرگس دان کند رم همچو آهو که توانم پریدن رنگم از رو

گلت تارنگ شوخی و چمن رخنیت	کند دیوار گلشن جنبش بود
نقاب بر ترش روی زاهد	کند در شیشه می را آب لیمو
بیاد خون دل بهیوشی آرد	کند در سا غم صتاب دارد
چو قهر آلوده آید اشک یاشم	که سوز و جامه اش از تندی خو
هنوزش دشنه قاسم خشک لب بود	
که خونم بوسه زو بردست و بازو	
وله	
یوسفی دارم که پنهان دل برد خسار او	شمع در فانوس باشد گرمی باز او
رنگ بهیمری نباشد سر و آزدی او	حلقه دستت طوق قمری گلزار او
وله	
تا شود آئینه جایی صورت احوال او	پاره سازد بند برقع شوخی تمثال او
بسکه گرد کلفتم جا کرد بر خسار زرد	چون پر درنگ از رخ من سایه آرد بال او
گر باین رعنائی از طرب چمن پیا شد	طوق سرو از گردن قمری کشد خنمال او
گر چنین پدید آید خط حسن و زلف و ذوق او	بر رخ او دانه زنجیر گردد خالی او
وله	
رتبه معشوق عاشق را بلند آوازه است	پایه قمری فراز آید قد کشید نمای سرو
سایه او دست تو بر سینه گل می اند	در گلستانی که او باشد نباشد جایی سرو

در دل معشوق نبود جز خیال عاشقش	نیت غیر از نقش قمری صورت بیای
وله	
ای قاسم تو باعث رسوای سرود	شیدای سر و از تو تماشای سرود
تا کرده بچار جلوه در باغ قدرت	شد برگ خزان ریخته تر عنای سرود
وله	
جلای دیده دهد گر بیاض گردن تو	شود پدید ز من تا با آسمان نقره
وله	
بیا که در ز آغوش ای بهشت تماشا	بگردنت گریبان مرا چو دست شکسته
ز شوق آنکه کند گوش از لیم سخن تو	چو مخریپه بود در دامن این دل خسته
وله	
چون بپوش ترک من بر قاست نیاز	از سحرم کشته گرد دیال بر عقال زره
تندی طبعم چو رودر کاوش معنی نند	هر چه آید بر زبانم دامن باشد نیاز
وله	
مرد عشقی رو طلاق لبستر بنجاب ده	چون نگه عریان بر او خانه بر سیلاب ده
عاشقم سزا فدم شنو سخنانی قسب	خنجر قتل مرا در آتش من آب ده
وله	
ای آنکه توت دل نور و دیده	یارب چه دیده که تو از من رسیده

	ول	
بر خیال خود پرستی سود و مرگان غنچه		سینه طاقت نگر و چون مشک همیوم
	ول	
رگ این سنگ بهر کوه و در حلقه زده ناوکت در دل من همچو سپهر حلقه زده		عشق زنجیر پیای دل من تنانیت تا نصیب دیگر از زخم خد نکش بیرم
	ول	
شمع دستیت که دارد کمر پروانه کاه غمزه سر به شود بالی و پیر پروانه گرد گلغت نبود و غصه بر پروانه		کشش حسن و رآتش فکند عالم را رشته شمع گراز زلف سیاه تو کنند مخفی را که صفا پر توری تو دهم
	ول	
دل بت را شکسته خنده در بنجانه افتاده شدم بیدار دیدم آتش در خانه افتاده		نه تنمادر کف شوقش حرم سنگ فلان خن بخواست دوش میدیدم که با من سگنی گریخت
	ول	
خرقه درویش لب باشد دل صد پاره		سیرنی لاف تجر و تن چالانی بزرگ
غیر کبرنگی بهایست قاسم عشق را چون نگریم خون ز دست و لب بنجوار		
چو دریاگر شوم خرم همه یکدانه مثنی		نزد اهل معنی خود نمائی کفر می باشد

	وله	
کردم سفید دیده خود را در انتظار گر بگذری ز خاک شهیدان آرزو	شاید که در دلم شبِ محتاب بگذری در هر قدم ز گوهر نایاب بگذری	
	وله	
رسیده است بر افلاک کائنات قاسم	در گریه ترا از این بنا چه میخوای	
	وله	
قاسم بزمِ ناخگسوزم ز آتش دل	وز گرد خاطر خود گردیده محصار	
	وله	
گر خور دانه پس از مردن ز خاک گیاه	پوستش گرفت کنی جز نام خود و لشنوی	
	وله	
پس از مردن گل من خزنه دیوار خواهد شد	با این حسن لطافت اگر صفای حرام بشی	
	وله	
حیرت حسن تو نبض برق را در خواب کرد بویاد آتشم بالِ سمندرمی شود	ماه را گرداب سازی گردون آبی شبی مشرجم را آشنائی هست با هر شرابی	
سیر را ز جنبش بنجم بگوش آواز دوت اگر بجا هر ساکنم اما بیاطن بر هر دم	خون بود در هر رگم از پر تو لعل لبی جز طیبیه نهامی دل ما را نباشد مگر بی	
	وله	

برم چون نام خواش بزبانم عقده می افتد	نفس در سینه ام زلف پریشان ست بندار
گریبان می درم بخیزد و چون شعله خمار	و دو دم در تن آتش پرتاست بندار
عشقم زنی سواری آورد و در جوان	طغلی نگر که چون شد چاک سوار پیر
کسی از وسعت مشرب کشت چون پادشاه	که کرد و هر نفس دیوانه او در بیابانی
سخن شتاب بر لب لبیک چندان نیریزد	که نپاری مصوری نگار چشم گریانی
خوش آن نفس که تو شمع می از این بشی	که من خموش نشینم تو در سخن باشی
چنین که سایه سر دست باز انداست	نهال قز نلشد تا تو در چین باشی
بد نیامیت ذوق زندگی را در دوزخ	که شیر و ایه کافور پس از مرگ است ایضا
از لب سدر شونخی چشم گزند ما	چشم غزال دو و کن بر سپند ما
از دور جام سبزه شمار در شراب ما	ز ناز بند و از رگ خامی کباب ما

شوخ زنگب خاوار و کف پای ترا	بوی گل در جنبش آرد سر و رعنا ترا
وله	وله
مانند مغزل پسته بر آرم سری ز پسته	تا کی سیاه دیر و درم جستجوی دوست
وله	وله
موی سفید ما کف دریای عمر باست	قدی خمیده موج دریای عمر باست
وله	وله
بوی پیراهن یوسف نفس صیادت	هر شکاری که بدلم تو ز قید آزاد است
وله	وله
خانه آینه رانقاشی جوهر لب است	حرم صاحب هنر از هم هنر یو لب است
وله	وله
آستین هر چند کوتاه است جنبش گستر	در لباس فقر سیگرم که بی درد است
وله	وله
می توان از گل اور و عن بادام گرفت	گردش چشم تو آنرا که کند خاک چمن
وله	وله
اگر می بازار اورا گرمی دل می کند	بوسه من در دکان هر که منزل می کند
وله	وله
جوهر آئینه را چنگل شباز کند	عکس شوخی تو چو صید افکنی آغاز کند



	وله	
فغان از بیم خویش در گلوئی سینه میزد	ز شوق پای پوست صورت آئینه میزد	
	وله	
گرم خونمای سن جلا دارد و لوانه کرد	بوی خونم جوهر شمشیر را پر وانه کرد	
	وله	
مرا ذوق هم آغوشی بآن گل پیرن باشد	که تنگیش گرم تر از خون من در قتل سن باشد	
	وله	
باین دولت که با او باد در گلزار خونم زد	همارا همچو گل برگشته دستار خواهم زد	
	وله	
یا ما کجا نشست که از ما جدا نشد	با ما دو دم ز رفت که مقرر اض ما نشد	
	وله	
سحر که شبی تا بیم دو بالا بود	ستاره شبنم کلمای ناله ما بود	
	وله	
ندامم پاک گران شوخ بد خویش خونم زد	که ترسم حیرت رخسار او در لاشم سوزد	
	وله	
بب ز خشم لبیک خنده چو دسارید	آنگس چو شمشیر بر پرواز آید	
	وله	

مست دنیا اگر شراب از ساغر عجبی کشد      رخنه گوش همان خمیازه بردنیاکشد

وله

نخال همتم را خواهش دل کنی بیاورد      چو گوهر آب رویم رفته در دستخوان دارد

وله

شب که از برق نگاهت کرد در میخانه      بر کباب مانمک بال پر پروانه بود

وله

در گلستانی کردل را شوق آن گل مشیو      در دماغم بوی گل فریاد بلبل میشود

وله

سرود قدی من که نازش تا قیامت      چون ز جاخیزی تو پنداری آقا قیامت

وله

بسکه دل در سینه ام گرم خندنگ یار بود      بر کباب مانمک از خنده سو فار بود

وله

بخزن من هر که هست از مستی من بجزیر باشد      اگر آنجا ساغرمی حلقه بیرون باشد

وله



ایکنفس داری اگر سیر حمن پی او بود      دیده بر چهره عاشق گریه ابرو بود

وله

یکبیت حمن بصد جلوه از نقاب کشید      رنگ چراغ ز دم خون آفتاب چکید

	وله	
روشن ته خاکم نه زم تاب کفن شد		جوش ز دم این خانه سفید از کفن شد
	وله	
نه تنای بلبل از جوش گلشن در گلستان گم شد		پنهان بالید سر و من که قمر می ریان گم شد
	وله	
سواد خط تو دیدیم در کتاب سفید		سیاه دست فتادیم از شراب سفید
	وله	
دولت بال بهابر سر من تهمت بود		خرمن سوخته رسیایه سو آفت بود
	وله	
ناوک آه خطر در گره دل دارد		جاده تیر لیت که سوار ز نزل دارد
	وله	
فی بهین از ضعف چشم چو شهر شیشه شد		بر دم تیغ تو خونم خاک داشت گیه شد
	وله	
نتال ناز پروردش بکام دل سید شد		بخون من خطی در قشید ناکشید آخر
	وله	
کی توان یافت دل غم زده ام از دوش		دام بر آهوی رم خورده اند و سیاه شد
	وله	

نه لاله و گل گرم عنایت و رین باغ	هر سر و چو تیری بکمانست عین باغ
وله	وله
سز و چو روی بآئینه آورد مثال	بر نه پا و سر آید برون با استقبال
وله	وله
بزم خالی بتیو اشب غش لبان دهم	صحبت رنگین تر از خون شهیدان دهم
وله	وله
لیک گرد آلوده سنجینه دهر پر خالام	دام در خاکست حرف زلف او و نالام
وله	وله
نمیگویم برایش گرم و گلگون سودم	شراری جست از دل سخن بیکینام
وله	وله
زهر آبی نمی افتد تزلزل زنبای من	بزور کج سگید و دچو گرد آب آسای من
وله	وله
جهان نگست بر جولان عشق حیم فرنگ	نمیکنم دران صحرا که خاری افت ز پایم
وله	وله
کند چون آسمان پامال حیم خاکسار من	زمین صدمه بر من برخویش لاله ز غبار من
وله	وله
چه خوش باشد گل روی تو دیدن	زمرنگان خنده بر مرنگان چکیدن

	وله	
چنین که پر شده از یاد و دوست خلوت	چو داغ سر سیم آرد کند و حدت من	
	وله	
چون تیغ کشد رموی میان از کمر او	ایک قبضه خاکست زمین در نظر او	
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div style="width: 30%; text-align: right;">  </div> <div style="width: 40%; text-align: center;"> <h3>خاتمه الطبع</h3> </div> <div style="width: 30%; text-align: left;">  </div> </div>		
<p>احمد الله والمنه که در نیو لاد یوانی نادر لاجواب و کلامی شکر انتخاب در  شوخ بضا من منفرد زمانه نامش دیوان قاسم دیوانه که عذوبت  معانی حلاوت بخش کام و زیباست و رنگینی الفاظش نزهت افزا  روح و روان من کلام بلاغت نظام ناطق بلوغ زمانه شاعر فصیح یگانه  ملا قاسم دیوانه که بعباب البیانی و شیرین لسانی شهرة آفاق در اهل زمان  بود و وطن شریف شان شمس مقدس و در استفادہ شعر گوئی شاگرد رشید  مرزا محمد علی صاحب اصفهانی که اسیر الامار کلام بودند و افزانده را یات اقدار  هین یک نسخه دیوان موصوف از کتب خانہ نو آمین و الاتمکین جناب  حاجی محمد زرار خان صاحب جاگیر و اراج کردلی بهم رسیده بنظر عذگی  کلام بیدل توجه علم و دست هنر پرور عالی همت جناب منشی نو کشور صا  دام اقبال بار دوم در بطبع آورده اخبار بتمام لکھنؤ باله پیل نشاء مطابق ماه  شعبان المعظم ۱۲۸۷ یرنگ انطباع آراسته شد خدای کریم مقبول عالم کند</p>		





۱۴۱۵ھ ۱۹۱۵ء - ق - ۲

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔



۱- اگر این کتابی که در این کتابخانه  
 ۲- اگر این کتابی که در این کتابخانه  
 ۳- اگر این کتابی که در این کتابخانه  
 ۴- اگر این کتابی که در این کتابخانه  
 ۵- اگر این کتابی که در این کتابخانه  
 ۶- اگر این کتابی که در این کتابخانه  
 ۷- اگر این کتابی که در این کتابخانه  
 ۸- اگر این کتابی که در این کتابخانه  
 ۹- اگر این کتابی که در این کتابخانه  
 ۱۰- اگر این کتابی که در این کتابخانه



